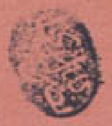
٥٤٤



٣٨٦





فن ٥٤٠٨

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب چند رساله در حکمت (خط عبرت)

مؤلف رسائل بابا افضل کاشی

موضوع

شمارهٔ ثبت کتاب ٦٥٠٩٠

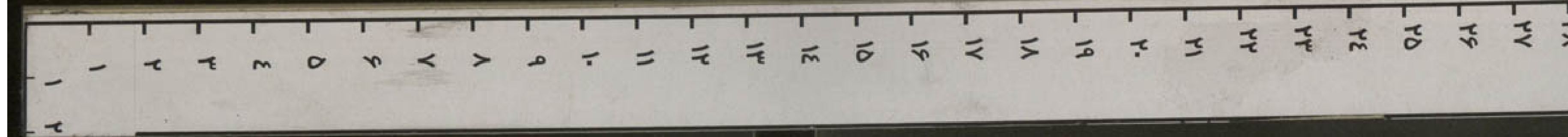
شمارهٔ قفسه ٥٠٢١ فرج

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی «فهرست شده»
٥٠٢١













٢

بسم الله الرحمن الرحیم

جمله نفوس یعنی نفوس نباتی و نفوس حیوانی و نفوس مردم همه جدااند از
اجسام جدائی عقلی لکن هر یکی را جدائی گونهٔ بود اما نفس نباتی از جسم
نبات جدا است بدانکه نفس نباتی جنباننده و فزاینده جسم نباتی است و
جسم نباتی جنبنده و فزوده و بدین حال جدائی پیدا شد و وجود نفس نباتی
روشن گشت وجود عقلی همچنانکه جسمش روشن وجودی محسوس و
اما نفس حیوانی جدا است از جسم حیوانی بدانکه نفس حیوانی خواستار و
آگه بود و جسمش نخواهد و نداند و هم بدین صفت نفس حیوانی از نفس
نباتی جدا است و این تمیز و جدائی عقلی است و بعقل است که عقل نفس را
بمعقول و روحانی کرد و جسمش را بمحسوس ممکن نفس اگرچه ذاتش معقول است
بذات عاقل نیست و از این حکم کردند که نفس حیوانی باطل و تباه گردد چون
جسم و آلتش تباهی بطلان گیرد لکن نه بذات و معقولیش باطل گردد
ببطلان آلتش بلکه کارکردش باطل گردد بسبب بطلان شدن آلت
کارکردن که اگر ذاتش باطل شدی ببطلان جسمش پس معقولیش باطل
شدی و هرگز تا جسم نبودی نفس را نشایستی دانست و نفس داننده
شده است و معقول است اگرچه بود و اگر نبود از آنکه وجود او را
دانستگی اوست و نفس عاقله را پایه وجود برتر است از نفس حیوانی
که وجود عاقلی و دانندگی برتر است از وجود معقول و دانستگی و وجود

نفس عاقله دانندگی اوست نه دانستگی و دانندگی او فعل اوست که ٣
بدان نفس حیوانی را و نباتی را از جسم حیوانی جدا کرد و در این فعل هیچ
حاجتش نبود با آلتی جسمانی که اگر در فرق کردن و جدا کردن و دانستن
نفس حیوانی و نباتی با آلتی جسمانی نیازمند شدی نتوانستی دانست آنها
که هیچ واسطه جسمانی نتواند بود میان داننده و دانستهٔ او و چون فعل
نفس عاقله بی آلت بود چون آلت جسمانی باطل گردد و تباه شود نفس
عاقله نه خود باطل گردد و نه فعلش تباه گردد بحمد الله و منته

۴

موجودات یا کلی اند یا جزوی و نفس یا متصرف امور کلیه بود بهمگی
خود یا متصرف امور جزئیه بهمگی یا گاهی متصرف امور کلی و گاهی
متصرف امور جسمی و قسم اول را دانائی بفعل خوانند و قسم دوم را
دانائی بقوت و قسم سوم را دانائی بقوت نزدیک بفعل لکن متصرف
امور جزوی را بهمگی در عالم روحانی نیابند چنانکه دانائی امور کلی را
بهمگی خود در عالم جسمانی نیابند چه جزوی جز محسوس نبود و کلی جز معقول نه
و محسوس جسمانی بود و معقول روحانی بلی متصرف و دانای امور
کلی و جزوی گاه بگاه روندهٔ هر دو عالم است و نمودار هر دو جهان
و صاحب اعراف و کتاب خدا و صراط مستقیم اکنون گوئیم موجود بقسمت
معقول یا آگهی دارد یا ندارد آنکه آگهی ندارد مایهٔ جسمانی است و ب

جزوی در

چه همه چیز در قسمی از ... خود بگنجد صح

و آینهٔ همه دو گیتی صح

و ترازوی داد صح

دو قسم بود یا از خود و جز خود پوشیده بود و آن را ممکن خوانند یا از
خود پوشیده و بر جز خود روشن و آن وجود جسمانی است و اما آنچه
آگهی دارد یا آگهی جزوی دارد یا آگهی کلی و آگهی جزوی پایهٔ طبیعت است
و آگهی کلی پایهٔ عقل پس نفسی که آگهی جزوی دارد در پایهٔ طبع
مانده بود و نفسی که آگهی کلی دارد بعقل پیوسته و آگهی جزوی
با آلات و حواس پیوسته بود و تخیل و موهوم و جز جزوی نبود که اگر
از جزوی باشد و دانائی امور کلی جز کلی نتواند بود که جزوی محیط
کلی نشود و چون آگهی امور جزوی اند و جزوی محسوس بود دانائی
کلیات نه با آلت دانا بود بلکه بغیر آلت و آن کلی بود بکلی فرود
نیاید که اگر بود چه محیط نتواند شد پس یا بر خود باید یا بکلی بر
خود که بخود داند و یابد و این یافت هرگز نیست نشود و تاریک نگردد
و تغییر نپذیرد که یافتن خود بخود مر خود را حاضر و دریافت چون چیز
بودن چیز مر چیز را و آن یافت همیشگی و پیوستگی و بقا جاودانی و این
یابنده است همیشه مطلق یا وجود محض پس جزوی که یابنده جزئیات
بود و نه بخود یابنده بود بلکه بغیر خود که آلات اند چون آلات از کار
باز ایستد و کند شود یابنده بود و چون هستی جزوی و یافتش با آلت
روشن بود چون آلت باطل شود روشنیش بتاریکی بدل گردد و از
عذاب بکمین در عذاب بهین افتد و آگهی جزوی نیز باطل شود و بنکال

۰ آلات بد

۳ و آنکه بخود یابد و چون شان از
خود بود و بخود

و دوزخ ابدی پیوندد نعوذ بالله منه لکن کلی یابنده کلیات را از
برخاستن آلات تفاوت نکرد که یابندگی او با آلت بود تا متغیر شود
بلکه بخود بود بلی تا ترکیب تن برجای بود گاهی یابنده جزئیات بود
بخواهش و قوت خیالی و وهمی و گاهی یابنده کلیات بخودی خود
و چون مزاج تن باطل گردد و آلات و قوتهای جسمانی از کار بیفتد
یابندگی جزوی نیز برخیزد و شواغل حسی نماند و یابندگی بخود
که وجود ضروری بود ذاتی او دانائی باقی ماند و این یافت مستدام گردد و
تمام شود و از قوت قریب بفعل رسد که نیز آسیب هیچ تغییری بوی
نپیوندد نه زوال و فساد پذیرد تلك الجنة التي نورث من عبادنا من
كان تقيا في مقعد صدق عند مليك مقتدر شخص جزوی بحقیقت
کلی وجود آرد و داننده معنی این کلمه نه شخص جزوی بود بلکه
حقیقت کلی است و داننده این و حکم کننده بر صدق این گفتار

۲ نسبت پیوندی که نفس عاقله را
با نفس حیوانی است

۲ و دائما در مشاهدهٔ ذات خود

۲۵/۱

مردم در پایهٔ عقل عملی بر دو مرتبه اند اول اهل حرفت و حاذقان
در صنعت و پیشه وران و استادان ماهر و دوم مرتبه زهاد و اهل
تعبد و مشتاقان سرای آخرت همچنین در پایهٔ عقل نظری مردم بر
دو مرتبه اند اول مرتبه علمای علوم ریاضی اند و این طایفه که تشنهٔ ما
خرسند نشوند و از دایرهٔ تقلید بیرون آیند دوم مرتبه منزل افصح

خاصیت همه جستجوییست و آن عمل و خلق و علم است که انبیا را بوده است

۴ بدانکه چون خواهی که آگه شوی از حال نفس بعد از مردن و بنا شدن ترکیب وی نخست بباید دانست که هر حالی که تأثیر کند در چیزی و آن چیز را از هستی خود بگرداند که در آن چیز موجود شود و هیچ چیز در نفس نتواند موجود شد الا از طریق آگاهی نفس از آن و دانستن و هر انچه که نفس نداند در وی موجود نبود و نفس مردن را پیش از آنکه بود دانست پس مردن پیش از آنکه نبود در نفس موجود شد و نفس را از آن هیچ زیانی نرسد همچنین چون مردن باشد نفس را از آن هیچ زیانی نرسد چه مردن بنفس نرسد الا از روی دانستن نفس آن را و همچنانکه هر حادثه که خواهد بود چون پیش از آن دانسته شود بر داننده زیان نکند حادثهٔ هلاک تن نیز چون پیش از بودن دانسته میشود نفس را زیان نکند همچنین چون بباید و بداند زیانش نباید و از این بود که انبیا علیهم السلام نفس را بر یاد کردن مرگ انگیختندی و نهی کردندی از فراموش کردن آن تا پیش از افتادن حادثه خودی خود را آزمایش کنند بدانستن حادثه و یقین شود که گردش حال جسمانیان در حقیقت و اصل نیست که هستی ذات او را از آن بفعل آید و بالله التوفیق

۵ چون خواهی نامه نویسی درست شد که نامه نوشتن در تو متصور است و آنچه در تو متصور است نامه نوشتن کلی است پس چونکه خواهی که جزوی کنی تا نامه خاص شود آلات جزوی را بجنبانی از دست و قلم و کاغذ و مداد و آن صورت نامه نوشتن کلی را در نامه نوشتن جزوی بنگاری با آلات جزوی چون بعمل آید آن معنی کلی بر قرار خود باشد بی تغیری و نقصانی و چون نامه را برخوانی رقوم جزوی را بقوت رقوم کلی که در نفس متصور است در خیال بنگاری و بحفظ آن نگاه داری اگر صورت معانی کلی دارند هر یک مقبول افتد و اگر نه بر آن صورت بود سهو غلط انکاری و این از آن جهت است که حروف کلی و الفاظ کلی محیط اند بر حروف جزوی و الفاظ جزوی و جزوی کلی نهانی بود و از غلط جزوی کلی ناقص نشود و نشان آنکه جزویات عملی از کلیات علمی جدا مانند آنست که چون نامه نوشته شود صورت نامه نوشتن در نفس باطل نگردد و اگر بباد نوشته شود همچنان توان نوشت اگر بر قرار نبودی خود یکی بیش نتوانستی نوشت و اگر ندانستی که در وقت عمل نبشتن کاشته بر هر آلتی از آلات بودی الفاظ و رقوم غلط شدی

۶ اجسام زنده از دو بیرون نباشند یا جوهر در ایشان اصلی و ذاتی باشد

یا غریب و عارض و اصلی و ذاتی نیست پس غریب بود و عارض و آنچه
که جوهر وی اصلی و ذاتی باشد یا دانائی هر صفت اصلی و ذاتی بود او را
یا نه اصلی و ذاتی و بغیر وی دانا بود و دانائی اصلی و ذاتی نیست پس
هرچه نام حی درست بودی و دانا بودی پس دانائی و حی بچیزی
دیگر است و آنچه که دانائی وی راست یا بخود داناست یا بجز خود
داناست اگر بخود دانا نیست بدانچیز داناست که او بخود داناست و
آنکه بخود داناست انتهای همه اوست و انتهای موجودات

آن کیست که آگاه ز جرم و خود است | بیزار ز کفر و دین و از نیک و بد است
کارش نه چو عقل و نفس و داد و ستد است | آگاه بد و عقل و خود آگه بخود است

7

برهان بر آنکه در چه مرتبه یقین شود انسان را که از فنا ایمن است
گوئیم آنگاه ایمن شود که بداند که هستی وجود کلی است و هیچ کلی
محسوس نتواند بود نه متخیل و نه موهوم و جز عقلی نتواند بود
و چون هستی کلی بود و کلی معقول و وجود عقلی جز در نفس نبود
و در هیچ جسم نتواند بود و وجود نفس علم نفس بخود بود و این وجود
از خود بود و هر آنچه از خود بود از فنا ایمن بود و تغیر و فنا وجودهای
جزوی وجود کلی را زیان ندارد از آنکه این جزویات که در معرض
استحالت و تغیر اند چون مستحیل شوند در علم و دانستن آن و در هیچ

مانند و هیچ استحالت پیدا نمی آرد و ثبات بر یقین بی تفاوت تواند بود
که باشد که بعد از یافتن و دانستن آن هرگز فراموش نشود و باشد که
محتاج بود بتکرار بچند کرت تا چنان مستحکم شود که اگر بشروع کند در
اعمال حسی با حالتی افتد چون خواب و بیماری آن یقین باطل نشود و
فراموش نگردد و نفس بخودی خود مشغول باشد نه باحوال آلات چون
حواس و اعضا و چون بدین مرتبه رسید ایمن شود از فنا و بداند که ایمن
پس چون بدین مرتبه رسیده باشد وجود وی ضروری بود یعنی وجودش
ذاتی باشد و عالی او هم وجودش بود بخودی خود و قادری او و علم
وی بود بوجود اشیا و حیات وی دانستنش بود بدانکه خود را میداند
و چیزها را که میداند و در این حال نه مرید باشد نه کاره بلکه مدرک خود
و غیر خود باشد و چون این مرتبه یافت اتصال دارد و بذات او متحد
و بنفسه شود و چون علاقت طبیعی بکلی برخیزد و حواس و آلاتش
باطل شوند این مشاهدت دایم گردد چه مشاغل نماند و هیچ جزوی نبود
که بوی رسد تا او را مشغول گرداند خاصه چون این یقین نفس را در
آن حال که راست افتاد که شواغل حسی و ادراکات جزوی هنوز بود لیکن
اگر نفس در حال حیات حسی از ادراک خود و ادراک وجود کلی محروم
ماند بعد از بطلان ترکیب آلات و اعضا این مرتبه او را نتواند بود و
همچنان باشد که پیش از بطلان جوهر بود در ادراک خود بی خبر

وغافل لا بل زیان کار ز بدان سبب که ادراکات حسی نماند و بدوزخ
ابد پیوندد وقانا الله منها وحشرنا مع محمد المصطفی واهل بیته الابرار
فی الجنة الاعلی

لفظ توحید را چون مترجم کنی بلغت دری یکی کردن بود و شامل بود همان چیزها را که بعمل و صنعت ترکیب کنی تا بجمع و ترکیب یک چیز شوند و همان چیزها را که بنظر یکی گیرند اما در عمل و صنعت چون ترکیب دو تیر و خشایش و بهم آوردن و در هم آمیختن تا یک چیز شوند و وجود هر یک از آن و نامش باطل گردد و یک نام بر آن مرکب نهند تریاق یا معجونی دیگر و همچنین مطعومات و اغذیه و ملبوسات و غیر آن و اما در نظر چنانکه اشخاص را بنوع یکی کنند چنانکه اشخاص معدنیات واشخاص رستنیها و اشخاص جانور را با نواع هر یک یکی کنی چنانکه زر و سیم و مس و قلعی را که در نظر گوهر معدنی بود و همچنین نبات و حیوان و در جمله تا چیز بسیار نبود آن را یکی نتوان کرد و آن توحید که در سخن علماء دین در آمده است توحید نظری است نه توحید عملی و تا نظر بانتهاء آن نرسد آن صاحب نظر را موحد نگویند و اما کیفیت آن چنان است که جمله اشخاص محسوس را از هر نوع که باشد بنوع آن اشخاص یکی کند و یکی بیند اشخاص جزوی چون زید و عمرو و بکر را که بسیارند

بمردم که نوع انسان است یکی بیند و اشخاص محسوس این اسب و آن اسب و این شتر و آن شتر و این چهارپا و آن چهارپای بنوع اسب و بنوع شتر و بنوع چهارپای یکی بیند و همچنین انواع بسیار را چون مردم و چهارپای و پرنده و چرنده را بجنس جانور و زنده یکی بگیرد و زنده و رستنیها بجسم جاندار یکی بیند و جسم جاندار و جسم بی جان را بجسم مرکب یکی بیند و جسم مرکب و جسم بسیط را بجسم مطلق یکی بیند و جسم را و نفس را بگوهر بودن یکی داند و گوهر را و جز گوهر را چون اعراض بوجود یکی شناسد چون بدین رتبت رسید نظر در توحید که موجودات بسیار را جمله بی آنکه هیچ موجودی از وی فروگذاشت بموجود مطلق همه را یکی دید که همه موجودات یکی باشد و موجود یکی است همه را پس یک مرتبه ماند که غایت توحید آنست و آن مرتبه آنکه دانای موجود مطلق را و موجود مطلق را دو چیز بشناسد که یکی عالم بود و یکی معلوم بلکه در موجود مطلق عالم و معلوم یکی باشد و چون در این نظر قرار گرفت و این معنی بیقین مشاهده شد آغاز و انجام وجود برخاست و بی انجامی و بی آغازی ماند والیه یرجع الامر کله

از هستی کون خویش مردم تا غاز   با خلق جهان و با جهان است انباز
وانگه ز جهان و هر چه هست اندر وی
آگه شوی و همه باو گردد باز

بسم الله الرحمن الرحیم

بحث لفظی که معنی وی بر همه معانی عام بود لفظ چیز و هست و لفظ
موجود است پس بحث کنیم و باز جوئیم که لفظ چیز و لفظ هست دو لفظند
و معنی هر دو یکی است یا دو لفظند و دو معنی نشاید که معنی هر دو لفظ
یکی بود برای آنکه اگر معنی هر دو یکی بودی درست نیامدی که گفتندی
بسؤال بچنین که فلان چیز هست یا فلان چیز نیست و همچنان بودی که
گفتندی فلان هست هست یا فلان نیست نیست و شك نیست که از این سخن
معنی میتوان یافت بی تکرار هم در سؤال و هم در اخبار پس روشن شد که
معنی چیز و معنی هست دیگرند و چون هر یك را معنی بود مخالف معنی
دیگر مخالفتی که هیچ نسبت حمل و وضع نبود چنانکه نشاید که یکی موضوع
بود و یکی محمول که اگرچه معنیهای هر دو متغایرند تواند بود که میان
ایشان نسبتی بود که برای نسبت تواند بود که یکی محمول بود و یکی موضوع
و قسم اول باطل است که شاید بود که گویند چیز هست پس قسم دوم ثد
شد پس معنی لفظ چیز و معنی لفظ هست از سه حال بیرون نباشد یا در عموم
و خصوص هر دو یکسان باشند یا درست بود که گویند هر چیزی موجود بود
اما نه هر موجودی چیز بود تا معنی چیز عامتر بود از معنی موجود یا
درست بود که گویند هر موجودی چیز بود و نه هر چیز موجود بود اما
قسم اول و آن برابری است در عموم و خصوص باطل است که شرط برابری در

عموم و خصوص آنست که چون عکس کنی هم راست بود چنانکه مثلاً گوئی هر
جسمی را مقداری بود و چون عکس کنی همچنان راست بود هر چه مقداری
دارد جسم بود و در لفظ چیز و موجود چنین نیست برای آنکه اگر گوئی هر چه
موجود بود چیز بود راست گوئی باشی و اگر گوئی هر چیز موجود است نشاید
چه اگر چیزی را فرض کنیم که بیرون از نفس خود موجود نباشد و ممکن
بود که موجود شود از آن روی که ممکن است و امکان صفت وی است چیز است
و یا آنکه چیز است از آن روی که ممکن است موجود نیست پس از آن روی
که ممکن است چیز است و لفظ چیز بر وی راست است و هم از این روی که
ممکن است لفظ موجود وی را درست نیست درست گشت که راست نبود که
گویند هر چیزی موجود بود اگرچه راست بود که گویند هر موجودی چیز
بود برای آنکه گفتیم ممکن اگرچه موجود نباشد چیز است و موجود نیست
و قسم دوم هم باطل است و آن آن است که موجود عامتر بود از چیز برای آنکه
اگر عامتر بود از چیز شاید که گویند موجود بود و گویند بود باشد که
چیز بود و باشد که ناچیز بود و چنین سخن دروغ بود که ناچیز در قسم
موجود نیست پس درست شد که معنی لفظ چیز عامتر بود از معنی لفظ
موجود و دلیل دیگر بر آنکه چیز عامتر است از موجود آنکه اگر گوئی که
چیز از سه حال بیرون نباشد یا وجودش واجب بود یا وجودش ممکن
بود یا وجودش محال این قسمت درست آید و هیچ معنی مکرر نبود وی

وهیچ قسمت دروغ دروی نبود واگر گوئی موجود بر سه گونه بود یا آنکه
واجب بود یا ممکن یا محال قسم سوم دروغ بود که موجود در قسم محال نتواند
بود ونیز این هر سه قسم بامکان وامتناع ووجوب از یکدیگر جدا اند
نه بچیزی که بچیزی هر سه یکی اند چه همچنانکه واجب چیزی است
بوجوب موصوف ممکن نیز چیزی است بامکان موصوف وممتنع چیزیست
که از صفت وجوب وامکان خالی است پس انصفات ممیز اند مر اقسام
چیزرا واگر ممیز نبودندی هیچ معنی ندادندی وهمچنان بودی که گفتندی
چیز از سه حال بیرون نباشد یا چیز بود یا ناچیز بود وهر تمیزی آنگه
تواند بود که اتحادی بود پس این هر سه قسم بچیزی متحد اند وبوجوب
وامکان وامتناع متعدد وچون درست شد که چیز عامتر است از موجود
بباید دانست که وجوب صفتی است مر چیزرا منسوب بچیز نسبتی که از برای
آن نسبت شاید که گویند هستی چیز وشاید که گویند چیز هستی واین صفت
نشان بدایت بود وپیشی پس چیز است اول وپس هستی واز دو حال بیرون
نبود یا پیش بود هستی یا بچیزی دیگر ونتواند بود که پیش بود هستی
که هستی عین آن چیز است که پس آن چیز است وچیزی دیگر نیست جز ذات
وآن ذات چیز است پس نیستی چیز بصفت وجود بذات نتواند بود و
از خاصیتهای چیز آنست که اگر وی را سببی بودی وعلت آن سبب و
علت ناچیز نتواند بود که ناچیز نه سبب تواند بود ونه مسبب چه سببیت

وعلیت پس از صفت هستی بود پس باید که علت چیز چیز بود وآن
عین خودش است واگر چیز خاص بود علت چیز خاص از اقسام عام
بود وهر عامی بذات پیش از خاص خود بود پس معلول پیش از علت
خود بذات بود واین محال است واز خاصیتهای وجود آنست که او را
سببی وعلتی بود که صفت است وموصوف باید تا صفت بوی هست شود
ونیز چیزرا در چیزی مراتب متفاوت نباشد ووجود را مراتب بود
چون وجوب وبقا وحدوث وامکان ووجود واجب وجودی بود
که جز بذات آنچه صفت وی است تعلق دیگرش نبود بذاتی دیگر و
وجود یا واجب وجودی که جز بذات موصوف بوی بذاتی دیگر متعلق
بود چون احراق کبریت مثلا که نه همین بذات کبریت تعلق دارد
بلکه بمجاورت وملاقات آتش نیز دارد تا پس از آن احراق موجود شود
ووجود واجب را صفتی دیگر لازم شود وآن استحالت عدم بود ووجود
ممکن را صفتی دیگر لازم شود وآن امکان عدم بود ووجود واجب
که آنرا وجود ذاتی خوانده ایم چون جوهر بودن جوهر ومردم بودن
مردم ومانند آن واما حد چیز نتوان گفت وبیان وی نتوان نمود
ودر جواب ماهو که پرسند از چیز بلفظ ماهو معنی چیز یافته است
که معنی لفظ ما ولفظ الذی ولفظ هو ولفظ شئ همه یکی است وتا
چیز را ندانست سؤال ماهو نتوانست کرد که معنی ما وهو خود چیز را

و لفظ هو خاصتر بود از لفظ چیز که هو چیز معین بود و چیز معین
خاصتر بود از چیز و هر که خاص را دانست عام را پیش از وی دانست
پس هر که با هو چیز را جست پیش از ما هو چیز را یافته بود و یافته
بیابنده نتوان داد بلی تواند بود که بسبب لغت نداند مثلاً تازی
زبان بسبب بیگانگی از زبان دری بپرسد یا کسی که از لغت دیگر همچنین
لفظ هست را بیان توان کرد بیان حدی و ظاهر بود هر عاقلی را که هر
کسی از خود داند که آنچه میجوید هست وی را چون بدان رسد داند
که هست اگر در نظر میجوید و اگر در عمل پس معنی هست و نیست بداند
و اینچنین معانی خود بغریزت مردم داند و هر آنچه نداند هم بدان
طلبد و بداند و اگر ممکن بودی که معنی چیز و هست بغریزت مردم
نبودی مردم را نتوانستی بود که مردم هرگز چیزی ندانستی و نشناختی
چه هر چه نداند بدانسته توان دانست و نخستین چیزی که نادانسته‌ها
بوی توان یافت معنی لفظ شیء بود و چون نخستین معلوم نبود
باز پسین را نتوان دانست

بسم الله الرحمن الرحیم

دل عزیز و نفس شریف مستعد و آراستهٔ نظر الهی و انوار نامتناهی
باد و خاطرت از خیالات فاسد و آرزوهای جسمانی زوال پذیر دور و
منقطع و بالهامات روحانی ثابت و بمعقولات جاودانی پایدار مقرون

و همت بلند و روان روشنت بر روش راه صواب و جادهٔ مستقیم مقصور
و نفس عاقلهات بیافتن یقینیات کامکار و زنگار شک و شبهه از
روی گوهر آینهٔ جان بکلی برخاسته و آفریدگار تعالی وحده و عظم
شانه تا این معانی در ما و شما بفعل آید یار و مدد بحق محمد و آله الامجد
آمدم تا غم دیرینه و سوز سینهٔ خود کم کرده ز یادت باد طرفی از آن یاد کنم چه
آن دوست در آن تشریف هم از آن نمط فصلی فرموده بود و در مراجعت
با عالم کلی واصلی و مأوای گوهری و از انجای عزیزی بابی نموده بود
و تا در دل عزیزش اثری از آن معانی ظاهر نگشت نتوانست نوشت و
نمودن چنان خواهش را هیچ جز بعنوان هذا الاحد بات حق اکنون خرد
مسند اشک و شبهت نتواند افتاد در این که در نیکنهاد را این عالم و مقام
مادر این مقام اصلی نیست که اگر اصلی بودی و گوهری هرگز نتوانستی از
حالی بحالی گردیدن و نیز از کجا رسید ما را که بیرون از مقام گوهری و
اصلی خود چیزی دیگر طلب کردی و همگی خود سوی آن شناختی و آرزو
و شهوات خود را پشت پای زدن و از آرزوی دنیاوی دست باز کشیدن
و باز گردیدن باندیشه سوی معنیهای لطیف و حقایق چیزها همه دلالت
بر عالم عقلی و هستی تمام و زندگی بی انجام و باز گردیدگان بسیار گردیدن
و در باز گردیدن طریقهای فراوان پیش گرفته‌اند و هر یک کار معنا
خود و زاد آخرت بطریقی که بهتر شناسند ساخته‌اند و بهند اگر

آن دوست را آرزوی بازگشتن بخود و بعالم خود خواست پس بکوشید
تا پیش از آنکه شام جوانی بسپیده دم پیری رسد و طراوت و خوبی تن
بذبول و پژمردگی انجامد بازگردد و چنان نکند که گفته اند :

چون از همه کارها بپردازی   آنگه ز عشق بازی بسازی

گویند شخصی پیر و معمر نقش توبه میکرد چون پیش امام رسید امام از
او پرسید که صنعت تو در ایام شباب چه بود گفت نای زدمی گفت برو که
اگر باد در نای میتوانستی کرد این انابت هرگز نبودی ای بسا الکاملان
و یاران کوشنده و روندگان بی آرام که جان گرامی را در این راه بر میان
بستند و تن عزیز را بخواری و مذلت در کشیدند و بخرقه درویشی افتادند
و دل و جگر جزوی شخصی را بخون نابه اندودند کان بر چهره پالودند و به
یکبارگی از شهوات و لذات حسی کرانه گرفتند و در انواع شادی بر
خویشتن بسته داشتند و علوم حکمی فلسفی بمجاهدتهای صعب و
کوششهای سخت و رنجهای عظیم حاصل کردند و بعد از ارادت و
خواستاری راسوی عالم عقل و جهان معانی آوردند و دست رد بر سینه
عالم جسم و طبع و نفس نهادند و هرگز از گلستان حقیقت بحقیقت بوی
بمشامشان نرسید و بر حال خود چنانکه هست بیقین و عیان واقف و آگه نگشتند

آنها که زمین زیر قدم فرسودند   و ندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان هرگز   زین حال چنین که هست آگه بودند

از آنکه چیزها را بیرون از خود پنداشتند و طلب معقولات که
در عقل بود بر نسق و هنجار محسوسات که بیرون از حس بود می کردند
و ندانستند که میان عاقل و عقل و معقول هیچ آلت و واسطه نتواند بود
تا عاقل بعقل معقول خود را بدان آلت دریابد و میان حاس و حس
و محسوس آلتها و وسایط باید تا بدان آلات و وسایط حاس محسوس
خود را دریابد و حس نه هرگه که خواهد محسوس خود را تواند یافت
و عقل هرگه که خواهد با معقول خود تواند نگریست از آنکه معقول
از عقل جدا نیست و دایم در او بفعل باشد و جدا شدن از او معقول را
تصور نتوان کرد از آنکه چون معقول از او دور باشد نه عقل بود
که عقل آنگه باشد که معقول با او بود و حس از آن از محسوس جدا تواند
شد که محسوس در او نبود جاوید و گاهی حس بفعل بود و گاهی بقوت
و در عقل هیچ چیز بقوت نبود الا بفعل بدان معنی که اگر در عقل چیزی
بقوت بودی پس چیزی جز عقل او را در عقل بفعل آوردی و جز
عقل نادانی و عدم باشد و بنادانی در عقل دانائی را بفعل نتوان آورد
پس هیچ چیز در عقل بقوت نتواند بود بلکه بفعل باشد و حس بقوت
و محسوس بقوت بوسایط با هم بفعل آیند از آنکه محسوس در حس نباشد
دایم و معقول در عقل باشد جاوید و حس اصل و بنیاد محسوس و وسایط
نیست و عقل اصل و بنیاد معقول است و چون عاقل معقولات خود

بود هر معقولی را بمعقولی عام‌تر از او در خود بنگارد و چون عاقل خود بود معقولات
اعنی معقولی نباشد بالای او که بدان معقول خود را دریابد همه معقولات را
در خود بیابد یکبار از آنکه خود عاقل و عقل و معقول است و احوال حس
نه چنین است اگرچه در حس بقوت همه محسوسات بود لیکن تا بدو رسد
بوسایط از خارج درنتواند یافت یک یک را و نیز ممکن نیست حس را که چند
محسوس یکبار دریابد از آنکه حس تا محسوس نگاشته نشود درنتواند یافت
و تا صورت محسوس از حس سترده نگردد هیچ صورت دیگر محسوس نتواند
پذیرفت و این معنی از آن چنین است که محسوس از خارج حس را مشغول کند
بوسایط تا خداوند حس از آن آگه گردد که در حس نگاشته شده بود و عقل
چند معقول را تواند یافت یکبار و بر یافتن آن چون بسیار باشد قادر
بود چنانکه جسم معقولی است و نفس معقولی دیگر چون با هم باشند و
یکی چنین شوند و حس و شعور پیدا گردد در آن جسم او را دریابد در یافتنی
درست هر یکی بجنس عام آن چنین و کسانی که طلب و سلوک ایشان در راه حق
بر این نمط و قانون بود هر منزل خطا و زلل خود بیان می‌بینند و تا یک بار دیگر
از سر تازه میگیرند و طریق دیگر پیش میگیرند و ممکن نیست که تا پیوندی
خواهد بود با تن و علایق او با جان و علایق او با چیزهای جزوی هرگز
مرادی چنانکه باید روی نتواند نمود و آنکس که بدوستی تن او و توابع او را
گرفته باشد و بدوستی جان و لذات او را طلبد و خیالات نا پایدار و

موهومات فاسد را پرورش میدهد متمنی خوانند ولیس الدین بالتمنی
با یار بگفتم بزبانی که مراست — کز آرزوی روی تو جانم برخاست
گفتا قدمی ز آرزو و آن سو نه — کاین کار بآرزو نمی‌آید راست
و اگر باز نمود این کار و راه میسر توانستی شد کم بودندی از اشخاص جزوی
انسانی که آثار معانی و حقایق عقلی جاودانی از ایشان ظاهر نگشتی از
آنکه همه بطبع سوی زیرکی و دانائی میل دارند و از مرگ و بیخبری و جهل
پرهیز و گریز جویند لیکن بفعل بسبب شهوات و هواهای سوی مرگ ابدی
باز آیند و رنج در ساختن اسباب مرگ و جهل بیش بر خود توانند نهاد که
در ساختن اسباب زندگی و دانائی و از این گونه صنف بسیار باشند و هر
صنفی را اشخاص بسیار باشد و همه ببیماران مانند و برشمردن هر یک
متعذر است در این نامه پس دو صنف را بطریق مثال یاد کند این ضعیف
از آن اصناف که ایشان را اسم سلوک بود یکی اعلی و یکی اسفل قوم اسفل
بدان مانند که بیماران باشند و طبیب ایشان را معالجه میکند بصدق و صواب
و ایشان در بعضی احوال فرمان طبیب را بجای آورند و در بعضی دیگر
بی فرمانی پیش گیرند و چون خیال و قوت وهم و دیگر قوتها این سستی
در ایشان یافتند هر ساعت طعمه‌هائی که ایشان را موافق آمدی در زندگی
بقوت ذوق بر ایشان جلوه میدهند و پند طبیب و دوستی صحت که لذت
آن شناخته‌اند در مقابل آن کوششی کنند تا بو که بدان مایل نشوند باشد

غالب صح

که بر خیال شوند و گرد آن دامگاه نگردند و آرزو غلبه میکند تا آنکه که
معالجهٔ طبیب را پشت پای زنند و دارو دست و بی پرهیزی ایشان را
کوتاه اندیشه کند با آنکه لذت صحت را می شناسند و دانند که طبیب
بحال ایشان واقف تر است که ایشان بحال خود پس یکبارگی شهوات
و لذات شوقی غلبه گیرند و ایشان را بآن آورند که از فرمان بگذرند
و آنچه دافع بیماری بود پیش نگیرند و نفس پلید گوهر از اندک مایه
ناخوشی شربت که بنیاد صحت و سلامت بر آن بود گریزان و هراسان
شود چندانکه باوی کوشند سود ندارد و مدد علت هر دم پیاپی میرسد
و مادهٔ صحت لحظه لحظه گسسته میشود تا عاقبت کار بهلاک و بوار رسد
همچنین سالکانی را که شهوات و لذات از راه باز برند و بخود نیز قوتی سوی
موافق و ملایم خویش باز ان شود و قوت عقلی چون سست شده باشد بسبب
غلبهٔ ایشان مددی نتواند داد همچنانکه جماعت خدم و حشم یکبار بر پادشاه
بیرون آیند و از فرمان بگذرند و پادشاه را هلاک کنند و پناهگاه ما
از این مقام العصمة ایزدی تواند بود و صنف مرتبهٔ اعلی آنانند که چون
تن درستان باشند و هر چه خورند بدتن و قوت صحت بدل شود و در
حفظ صحت خود محتاج رای طبیب نباشند تا صحت ایشان بماند و هیچ شهوت
و قوت ایشان را از حال نتواند گردانید و همه قوتها و لذتهای جسمانی
زیر قوت عقل دارند و نگذارند که یکی بر یکی غلبه کند و تن را چون نباتا

سوی چیزی از خورشها یا شهوات دیگر باشارت عقل جنبانند و
خیالات فاسد دروغ نما را و موهومات بیمناک و شادی فزای را به
اشارت عقل در خود محو میگردانند و نفسشان بمدد قوت عقل کامکاری
می یابد تا چنان شوند آن قوتهای خیالی و وهمی که گوئی هرگز نبودند
پس چون این تسویه و اعتدال در قوتهای تن که مخالفند باهم پیدا شود
لاشک انوار الهی بر نفس ایشان تابد و از فیضان آن عالم لایزال هر دو عالم
بر او روشن و پیدا گردد وَاَشْرَقَتِ الْاَرْضُ بِنُوْرِ رَبِّهَا مگر عبارت از این
حالتست نفس بعقل درخشان شود و قوتهای درونی از نفس درفشان
گردند و تن و قوتهای ظاهر با آثار آن نور شایسته و پیراسته شود جمله
این کارها را که از ایشان خواسته بر آید و خوبیها در ظاهر و باطن جای
گیرند و بدیها یکبارگی محو شوند و ابلیس و یاران او را برداز کند خدا
تعالی آن دوست را و این ضعیف را بدین مقام رساناد و از استدراج که
سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ پاس دارد و نگهدارد بحق محمد و آله و
باید که بداند که طلب بحث اشیاء و تعرف از مبدء و معاد خود نیز از
اشخاص جزوی خواست که اگر از اشخاص انسانی از آن روی که اشخاصند
طلب شوق معانی و راه حق خواستی در هر شخصی جزوی از این خواهش
بودی و نه چنین است از آنکه آرزوی محیط شدن بر دو جهان کسی را نزیبد
که او را ممکن بود احاطت بدان و هیچ شخصی جزوی را از روی شخصیت

ممکن نیست احاطت بر شخصی دیگر خاصه بر هر دو عالم پس شخصی را بجوت
این آرزو بلکه نفسی را خواست که بنور الهی فروزان شد و غرض ازین
تنبیه آنست که اگر در خود طلبی یابد گمان نبرد که این طلب نفس را خواست
یا جسد را یا نفسی را که پیش از فروغ اولیات را از عقل قبول نکرده بل
نور و فروغ بخشنده و داننده و مبدع این اشیا را خواست طلب از آنکه او
همه چیزهاست لاجرم طلب همه چیزها خواست و نیز نه هر جای که اندک
مایه طلبی پیدا شود بر صدق او گواهی توان داد

بر سر اگر نهادهٔ دل ای دوست ... چون سر برون آید بیکبار از پوست
زنهار مگرد گرد این راه مخوف ... تا هیچ بیاز خاطرت نو بر نوست

غرض این دعاگو ازین قدر که باز نمود آنست که تا پرهیز جوید از آن
مقامات که ناستوده است و روی طلب بیکبارگی سوی مقصد مقصود
خود آورد و چون عزم مصمم کند در سلوک لاشک محتاج بود بدانکه
دست ارادت در فتراک صاحب دلی زند که برین مقامات صعب و عقبهای
سخت گذر کرده بود و نشیب و فراز این راه پیموده و یک یک منزل را تا
مقصد هزار باره نشانها گرچه از آنکه هیچ چیز از مخلوقات و مکونات نیست
محتاج تر از مردم نیست خواهی از طریق جسد خواهی از طریق نفس چه اگر
نباتست بخود می‌تواند طلب غذا و مایه بالیدن کردن و همچنین جانوران
صحرائی برایند و بود نشان بیکچند مهیا شود و اگر خواهند که تربیت شا

دهند تا خوبتر شود و قبول آثار نفس را شایسته تر گردد و در پیراستن
جسدش و آب و خاک و نم داشتن بخشش و قوت دادن بچیزهای
دیگر و حشرات را از او باز داشتن و در بعضی بریدن و پیوند کردن
بکوشند و همچنین اگر خواهند که حیوانات دیگر را پرورش دهند نعمتها
شایسته که لایق ایشان بود توان داد و اگر خواهند که هنرها از ایشان
ظاهر کنند سرهاشان کنند و جسدشان را در کار کنند تا آنچه در ایشان
بقوت بود بفعل آید چون بلگام داشتن و رهوار کردن و دوانیدن تا
بمداومت و ادمان تیزتکی و درتکی نفس در جسدشان ظاهر کنند چون
حیوان را مرتبه شعور و ادراک بحواس هست لاجرم جسدش را در کار کشند
تا نفس بسبب شایستگی محل اثرهای خود پیدا کند و در تربیت انسان
چون خواهند که چیزی که در او بقوت باشد بفعل آورند بر خلاف آنها
باید کرد و کرانه فرمودن او را از هر چه لذات حواس و خیالست و این معنی
از آن چنین است که چون از آراستن و پیراستن و تهذیب جسدش فارغ
شوند در تصفیه و تزکیه نفسش باید کوشید و خوهائی که بروزگار در
نفس مستحکم شده باشد طریق محو کردن آن باید کرد و در آن مرتبه بار را
بیش از تربیت جسد مهیا نتواند شد و در حیوانات بسبب شعور از نشاط
جسدش مهیا توان کرد و در انسان بسبب فروغ عقلی بعد از آراستن
داشتن جسدش نفسش را مستعد پذیرفتن آثار عقل کنند تا صورتها

عقلی در او بنماید پس فرق بسیار بود میان پرورندگان هر دو مرتبه
اعنی نبات و حیوان و میان پرورندهٔ نفس انسانی چه پرورندهٔ نبات
بفروغ زندگی پروراند نبات را و پرورندهٔ حیوان بفروغ ادراک
و شعور پروراند حیوان را و پرورندهٔ نفس انسانی باید که بخود
دانا باشد تا او را بخود تواند رسانیدن چنانکه پرورندهٔ حیوان
آنچه او را بود جمله در او ظاهر گردد و هیچ باز نگرفت می پروراند
تا آنکه فروغ عقل پذیرفت و از حیوانیت گامی پیش نهاد پس بکوش
تا پیش از آنکه قاعدهٔ چنبر تن خرابی پذیرد و اساس دیوار وجود جرمی
منهدم و مندرس گردد و ترکیب و جمعیت عناصر بتفریق انجامد و
قالب از پذیرفتن خوبیهای نفس باز ماند و کیفیات متبدل گردند و
یقول الانسان یومئذ این المفر بدان چنان مشفقی بپیوندی و اگر
این منزل را جزوا التفت الساق بالساق دستاویزی نداری بکوش
تا یکبارگی از تن و لذات او بیاری باری تعالی و همت دوستان بگسلی
و خوف اینجاست که سالک قصد سلوک کند از آنکه راه زنان و دزدان
در راه باشند و شیاطین جن و انس و اتباع ایشان هم پشت شوند و
نفس را که دشمنترین دشمنان اوست بمعاونت خود کشند و دنیا را یار
گیرند تا آرزوها و خوبی بدروغ خود دم بدم بر او جلوه می کنند و
این همه از بهر آزمایش اوست تا چون از آزمایشها فارغ شود و صدق

پیدا آید هم خود بر صدق طلب و نمودن بندگی و برام بودن فرمان خود
گواهی تواند داد یوم ینفع الصادقین صدقهم مگر این مقام بود که خود
بر صدق خود گواهی تواند داد و شرمسار نباشد و آنکه در آرزوی
دنیاوی خود آویخته است و طلب آخرت می کند و پندارد که سالک است
دروغ محض است اگرچه او نداند که دروغ است بوقت پیوند بریدن
از جسم پیدا گردد آن دروغ در از کشیدم در این دو بیت بآخر رسید

بر سر آگه نهادهٔ دل اکنون — از پوشش و قوت خود مجو هیچ افزون
خاری که ز امید خلد در پایت — حالی مکن بسوزن فکر برون

هر آنچه نفس ناطقه بمدد دست بواسطهٔ قلم و دیگر وسایط بیرون
آورد و بدین صحیفه نگاشت آفریدگار جل
و علامات انگیزش و کشش وصول
و قبول راه حق کنار سالکان
شایسته و مستعدان ارادت
و بر خواننده و نویسنده
و بال و حجت مگرداناد
بمحمد و آله
الطاهرین الزاهدین و حسبنا الله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم
النصیر

١٣٣١

رسالهٔ مبادی موجودات

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین و ستایش نگارندهٔ جان را بخرد و بپای دارندهٔ
خرد را بخود و بر انبیا و رهبران و فرستادگان و گزیدگان وی
درود فراوان چنین گوید مؤلف این رساله اکمل الحکما المتألهین
افضل الملة والدین الکاشانی قدس سره که این گفتاری است
در مبادی موجودات نفسانی که آنرا معلومات و مدرکات خوانند
و غرض از این بیان آنکه چون بر مبادی چیز وقوف افتد از مرکبات
آسان تر آگاه توان شد مدد توفیق ایزد دایم باد گوینده را و خواننده را
که چون مادهٔ توفیق منقطع نشود ره یافتن بحقایق دشوار
نباید و جملهٔ این گفتار بر پنج فصل بخشیده است

فصل اول در اقسام موجودات بدانکه هستی بر دو گونه بود یکی را
نفسانی گویند و دیگری را طبیعی و وجود طبیعی وجودی بود که خود از
آن وجود آگاه نبود و این وجود چون وجود اجسام اجزای عالم بود
و اما وجود نفسانی را آگاهی بود از وجود طبیعی و در یافتن آن
و این را دانستن خوانند و این وجود دوم چون مرکبی بود از علم و

و چیزی دیگر که قسم اول وجودی است بسیط یکسان و قسم دوم را
همان بود نصیبی افزون و طبیعی یا کل بود چون جهان یا جزو بود
چون ارکان و عناصر و نفسانی یا کلی بود یا جزوی کلی چون معقولات
و جزوی چون محسوسات و کل آن بود که در او کثرت اجزا تواند بود
اگرچه از آن روی که کل است وحدتی دارد و کلی آن بود که مر او را
جزویات بسیار بود اگرچه یک چیز بود و همچنانکه کل بهمه اجزاء
خود فرا رسد یکسان نه بی تفاوت که نسبت کل و پیوند وی با یک جزو
همچنان بود که با دیگر جزو از آن روی که کل و جزو اند همچنین کلی
هر جزویات خود فرا رسیدی بود یکسان بی اختلاف و تفاوت چون
معنی لون که در سیاهی و سپیدی و سرخی و کبودی یکسان توان یافت
و هیچ یک لون تر نبود از دیگری و چون معنی جسم که همه اجسام در
تحت وی شوند چون این جسم و آن جسم و جسم حیوان و جسم نامی و
همچنان که در موجودات طبیعی تواند بود که هر یک چیز جزو بود چیزی را
و کلی بود اجزای خود را چون زمین که جزوی بود اجزاء عالم را و
کلی بود اجزای خود را چون سنگ و خاک و امثال آن همچنین در
نفسانیات تواند بود که چیزی جزوی بود بقیاس با دیگری و کلی بود
بقیاس با جزویات خود چون معنی حیوان که جزوی بود بقیاس با
جسم و کلی بود بقیاس با انسان و بهیمه و پرنده و همچنان که در موجودات

طبیعی باشد که بسیط بود چون اجرام علوی و عناصر و باشد که مرکب
بود از بسایط چون معادن و نبات و حیوان همچنین در موجودات
نفسانی توان یافت که بسیط بود چون اجناس و انواع و فصول و
توان یافت که مرکب بود چون اصناف و اشخاص و همچنانکه در طبیعیات
تواند بود که چیزی اجزای بسیار دارد و باتحاد ترکیب یکی شود
چون جسم آب با جسم هوا یا جسم درختی که آنرا شاخ بسیار بود لیکن
بترکیب یک موجود شود همچنین در نفسانیات توان یافت که چیزی
معنوی اجزای معنوی بسیار دارد که از آن ترکیب یافته بود و یافت
یکی شود و این را معنی مفرد خوانند چون معنی جانور که هر یک معنی
مفرد است و از معانی بسیار چون معنی جوهر و جسم و متحرک و حساس
و غیر آن بهم آید و فرق میان معنی بسیط و معنی مفرد آن بود که معنی
بسیط از معانی بسیار مرکب نتواند بود بلکه همه از همه روی یکی بود و
معنی مفرد تواند که از معانی بسیار بهم آید و هر بسیطی مفرد بود امّا
نه هر مفردی بسیط بود و مقابل بسیط مرکب بود و مقابل مفرد کثیر
و معنی مفرد آن بود که بیک بار دانسته شود و کثیر آن بود که بدو بار
یا بیشتر دانسته شود مثال معنی مفرد چون معنی فرشته و مردم و آسمان
و زمین و مثال معنی کثیر چون معنی آنکه زمین سنگین است و آسمان
گرد است که زمین و معنی سنگینی و معنی هست بسه بار توان یافت و

همچنانکه در موجودات طبیعی دو قسم پیدا شود یکی جوهر و یکی عرض
و جوهر آنچنین بود که نخست هست گردد و عرض آن بود که پس از جوهر
هست گردد هم برین نسبت نفسانیات چیزی بود که آنرا اصل خوانند
و ذات و نخست یافته شود و چیزی بود که آنرا صفت خوانند و پس
از ذات موصوف یافته شود و چون معلوم گشت که موجودات بر دو
قسم اند یکی موجودات طبیعی و دیگر موجودات نفسانی از اینجا سه
دانش پدید آید یکی دانش حال و کار موجودات طبیعی و آنرا علم
طبیعت خوانند و یکی دانش حال موجودات نفسانی که مدرکات باشد
و آنرا علم عقل خوانند و معقولات و یکی دانش هست است از آن روی
که هستی آن در نفس بود یا بیرون از نفس و این را علم اعلی خوانند و
غرض ما از این گفتار بیان موجودات نفسانی است و مبادی و بسایط
آن و تنبیه اهل طلب و آگاه دادن شایستگان را از اقسام آن

فصل دوم در اختلاف نامهای این دو قسم بدانکه این موجودات
نفسانی را که معلومات خوانند آنرا نامهای مختلف بود از روی اختلاف
اعتبار و نظر چنانکه معلوم و مدرک خوانندش و اصل خوانند و صفت
گویند و گاهی هست و گاهی حقیقت و گاهی کلی و گاهی جزوی و گاهی
محمول و گاهی موضوع و هر نامی از این نامها باعتباری بروی افتد که
بدان اعتبار بدان نامش خوانند امّا معلوم از برای آن گویند که از فعل

عالم هست شود و هست بودن چیز دانسته چون کرده دانا بود و مدرک
دریافته چون کرده مدرک و دریابنده بود از آنکه ادراک از علم عامتر است
که هر دانش دریافتنی بود و نه هر دریافتنی دانش بود و معنا از برای
آن گویند که مقصود از گفتار و تلفظ آن بود چه معنی بلغت تازی
خواسته بود مشتق از عنی یعنی و اصل از برای آن گویند که نخست یافته شود
و دانسته و صفت از برای آن گویند که در نفس نگارنده بود و نگهداشته
و حقیقت از برای آن گویند که نگرش بذات و خودی چیز کنند و از
آن بنگذرند و هیچ نظر در حال و صفت وی نکنند و کلی از برای
آن گویند که نظر اصلی عقلی یافته شود و جزئی از برای آن خوانند که
از حس اند و خاص شده باشد و موضوع از برای آن گویند که پیش برای دیگری
بود و محمول از برای آن گویند که پیش برفته دیگری بود در نفس

فصل سوم در اقسام معانی کلی در پیش گفته ایم که معلومات یا
کلی اند یا جزوی و همچنانکه کل بنسبت با اجزا کل بود کلی بنسبت
با جزئیات خود کلی بود پس هر کلی بنسبت با جزئیات خود اند دو
قسم بیرون نشود یا پیوندا و با جزئیات خود چنان بود که معنی
جزوی بذات و خودی خود از این معنی کلی ناگزیر آن باشد و بی آن
هست نشود و نه آن ذات بود و بوی ذات شود یا نه باینسان بود بلکه
آن ذاتش بی آن ذات بود لیکن بدین صفت تمامتر گردد و این صفتی بود

که لازم مثال اول چون معنی کلی حسی بنسبت با جزوی بصر که بصر بود
ذات خود را از آن ناگزیر باشد از آن بود که اگر بصر بود حس بود و اگر حس نبود
بصر نه بصر بود مثال قسم دوم چون معنی کلی هستی بصر را که پیوند
هستی با بصر نه چون پیوند حس است با بصر که بصر بودن بصر نه از هستی
بود چه حس بصر اگر هستی حس بصر شدی هر که بدانستی حقیقت ابصار را
حس ابصاری وی را هست شدی بل تمامی بصر بود و قسم اول را آنست
که کلی ذاتی بود جزوی خود را هم بدو گونه بود یکی آنکه ذاتی بود چند
جزوی خود را و این را بنام جنس خوانند و دیگر گونه آنکه پیوند با
یکی جزوی دارد و خاصه وی بود و آن را فصل خوانند و قسم دوم
آنست که معنی کلی صفتی بود نه ذاتی جزوی را هم بدو گونه بود یا در
دو سه جزوی آن معنی توان یافت و این را عرض عام خوانند یا خود
یکی بود و دیگری بدان موصوف شود و آن را خاصه خوانند پس کلیات
معانی یا اجناس باشد یا فصول یا خواص یا اعراض عام اما اجناس بر
دو قسم اند یا جنسی بود که آن را نیز دیگر جنسی بود و آن را بنسبت با جنس
خود و از آن روی که جزوی تحت ویست نوع خوانند یا جنسی بود که زبر
او هیچ جنس دیگر نبود و این را جنس اعلی خوانند و توانند که معنی در
تحت معنی عامتر بود و آن معنی عام نیز در تحت دیگری بود تا دو سه
مرتبه بگذرد لیکن نتواند بود که همچنین پیوسته شود و هرگز بطرفی

رسد که زبر آن هیچ جنسی دیگر نبود از برای آنکه این معانی را که جنس
میخوانیم چون بسایط و مفردات باشد که ترکیبات نفسانی از آن توان
کرد و همچنان که در هستیهای طبیعی تواند بود که مرکبی را از مفردی
چند ترکیب بود و آن مفرد نیز مرکب بود در ذات خود از چیزی دیگر
و همچنین تا دو سه مرتبه بگذرد و بهر مرتبه ترکیبی چند کم شود و عدد
اجزاء ترکیب بکاهد و لکن نتواند بود که کثرت اجزا هرگز باطل شود
از برای آنکه کثرت ترکیب آحاد بود و کثیر را چون از ترکیب فرو گشایی
بواحد انجامد پس همچنین معانی و معلومات مرکب را چون تحلیل کنند انجام
کار ببسائط چند باز آید که در آن ترکیب نبود و آحاد آن ترکیب باشد
و در آحاد کثرت نتواند بود و آن معانی که مبادی ترکیب و منتهای
تحلیل باشند در مدرکات و معلومات گذشته حکما آن را اجناس
عالیه خوانند و عدد آن ده یافته اند

فصل چهارم در بیان اجناس عشره و اسامی آن، اجناس زبرین که
در تحت هیچ جنسی دیگر نباشند ده چیزند: یکی جوهر دوم کم
سیم کیف چهارم وضع پنجم اضافه ششم این هفتم متی هشتم
ملک نهم فعل دهم انفعال و پیش از شرح این اسامی وجود هریکی
ایشان بطریق تنبیه شمه باید نمود اکنون چون مردم بحس ظاهر خود دیگری را
در یابد هم از نوع خود یا از غیر نوع خود البته او را باندازه معین

در تواند یافت و اگر نتواند نشاید دانست که آنچه یافته است بزرگ بوده است
یا خرد آن اندازه بدان خاصیت کم و مقدار آن محسوس بود و نیز او را
در هیئتی و رنگی تواند یافت چنانکه زشت یا خوب یا سفید یا سیاه
و معنی عام این صفات را کیف خوانند و آن را اجزا و اطرافی بود بترتیبی
خاص چون سر و دست و پا و آن ترکیب و ترتیب اجزاء وی را نهاد و
وضع آن محسوس خوانند و نیز آن چیز را نسبتی بود با دیگری چون برابری
و نابرابری و موافقت و مخالفت و خویشی و بیگانگی این صفت که او را
بسبب نسبت بودن با اجزاء وی چنانکه اگر غیری را فرض نکنی این صفت
نبود اضافه خوانند و نیز پیوندی بود آن محسوس را با چیزی چند که
از برای آن پیوند توان گفت که این چیزها از آن ویند و نتوان گفت
که او از آن ایشان است چنانکه گویند دست او یا سر او و نتوان گفت که
او را هم بدین پیوند بدست و پای و سر خود باز خوانند و این صفت را
ملک خوانند پس بدان صفت که این از آن دیگر است عرض دیگر بود
و نظیر این را فعل و انفعال خوانند و همچنین او را حالی بود که بسبب آن حال
توان دانست که دور است یا نزدیک و آن بودن وی است در مکانی و
بودن در مکان او را این خوانند و نیز او را در وقتی یافته باشد بودن
او را در آن هنگام و وقت متی گویند و نیز تواند بودن که آن محسوس
در حالی بود که از وی اثر در دیگری میرسد و آن حال را فعل خوانند

یا از دیگری در وی اثر رسد و او را انفعال خوانند و نیز داند آن دریابند
که این احوال که گفته شد همه معانی چند باشند که در این محسوس هستند
و هیچ نه او بیند اکنون این معانی که یافته شده است از آن محسوس که بحث
از آن معنی با وی می توان کرد گوهری خوانند و این معانی که در گوهری
یافته شود اعراض خوانند که اعراض و صفات آن گوهرند که در وی هست شوند
پس گوهر آن حقیقت بود که هستی نخست بوی رسد و بواسطهٔ وی با عراض
و کم آن حال بود که بسبب آن حال گوهر متناهی شود و کیف آن حال بود که
بسبب آن تواند بود که گوهری بگوهری مانند بود یا نه مانند بود و
وضع بودن گوهر بود در ترتیب اجزا که از برای آن توان گفت که کج است
یا راست و اضافه آن حالی بود در گوهری بنسبت با دیگری که هستی آن حال
تعلق بهر دو گوهر یکسان بود و این بودن گوهر بود در مکان و متی بودن
گوهر بود در زمان و ملک بودن چیز بود از آن گوهر و فعل رسانیدن
گوهر بود اثر خود را در دیگری و انفعال رسیدن اثر بود در گوهر
از دیگری و این ده معانی را اقسام بسیار است لیکن اقسام عقلی هر یکی
از آن چنان توان یافت که باستقرا و تتبع جزئیات ایشان و شمردن آن
باز جویند بلکه از کلیات بسیط ابتدا کنی و بنگری تا چگونه توان بخشید
و از آن دانسته شود که قسمت حق واجب چون توان یافت برای آنکه جوهر که
بخشیده شود و از واحد کثیر شود و کثرت او نیز در جوهری باشد چه اگر

کثرت در جوهر بودی دو قسم شدی چه قسمی از آن جوهر بودی و قسمی
نه جوهر و آن قسم که نه جوهر بود نیز قسم جوهر بود و ما آن را دو قسم جوهر
شمردیم و این محال است پس کثرت قسمت جوهر نیز بجوهر بود بلکه بدین
اعراض و صفات تواند بود که شمرده است و نخست تر صفتی که جوهر را بود
از روی آنکه جوهر است از باب کم مبدء کم بود و آن وحدت است و یگانگی
و از باب کیف چنان بود که گوئی جوهر یا بسیط بود یا مرکب و بسیط را و واحد را
اقسام نبود چه صفت حال در وی جز بساطت و وحدت هیچ چیز دیگر نیست
اما مرکب و کثیر هم بدین نسق باید بخشید چه مرکب نه در جوهری مرکب خواهد
بود بلکه هم با این اعراض ترکیب افتد چون ترکیب با کم و کیف پدید آید از
باب کیف شکلی و هیئتی صفت وی شوند این جوهر مرکب را جسم خوانند
باز چون بعد گوئی بود بسیط یا مرکب و بسیط را اقسام نبود و مرکب را
اقسام پدید آید هم بر این ترتیب آن قسمت است که در جوهر است بصفت
کم و کیف و باشد که منقسم شود بصفتی دیگر و عرضی جز این هر دو چنانکه
گویند جوهر بر دو قسم بود یا فاعل بود یعنی کننده یا منفعل یعنی پذیرای
کنش که گوهر کننده را صورت خوانند و گوهر پذیرنده را ماده و از آن
قسم بود که از فعل و انفعال در گوهر پدید آید پس چون فعل و انفعال
منقسم شود آن گوهر نیز که فعل و انفعال صفت وی شود هم بر آن ترتیب
قسمت پذیر آید چنانکه گوئی فعل یا طبیعی بود چون عناصر از فعل آتش

بسیاری کیف و آن بساطت بود و
یکسانی بود و اینجا این قسم عقلی
چنان بود که گوئی از باب کم
جوهر یا یکی بود یا بسیار
۳

وآب یا اختیاری بود پس گوهر نیز یا عقل بود یا طبع و همچنین انفعال
یا طبیعی بود چون انفعال گوهر مادی یا اختیاری بود چون انفعال
عقلی و گوهر منفعل بطبع چون ماده بود و گوهر منفعل باختیار چون
نفس بود این اقسام جوهر است بفعل و انفعال و اما اقسام جوهر از صفت
این چنان بود که جوهر یا در این بود و مکان یا نه در این بود و جوهر که در
این بود جوهری بود که با صفت کم که بدان صفت موصوف است نه بصفت
کم بسیط بود بلکه کم مرکب و آن عدد است و این جوهر آنکه یافته شود که
نه بجوهریت وی نگرند بلکه بدان نگرند که او جزوی بود از جوهر متکمم
بکمیت عدد و اما قسمت جوهر بصفت متی آنکه جوهر یا در زمان بود یا
نبود و آن جوهر که در زمان بود جوهری بود موصوف بصفت انفعال
و حرکت و اما قسمت جوهر بصفت اضافت آنکه جوهر یا نسبتی دارد بدیگری
یا ندارد و آن جوهر که نسبت ندارد مبدع آن جوهر بود که نسبت دارد که
تصور غیر هم نیاید در تسمیه یا بودن و آن قسم که او را صفتی بود نسبت
با دیگری چون مرکب بود بنسبت با قسم اول و اما قسمت از روی ملک آنکه
جوهر یا خداوند صفت بود یا نبود و ملک بحقیقت در نسبت صفات است از
برای آنکه توان گفت که جوهر خداوند مقدار است یا ذو کیفیت است یا
ذو نسبت است و نتوان گفت که مقدار ذو جوهر است و اگر گفته شود نه
بر حقیقت بود چه مقدار خداوند چیزی نبود که در هستی خود بدان نیاز

و نیز این نسبت ملک جوهر با جوهری که در تن هم اندر سخن دور است برای
آنکه هیچ جوهری بجوهر غیر نیست یا جوهری است وجود جوهریت و
نسبت بلکه در حقیقت و اصل یکسانند بی تفاوت و از این جهت در نسبت
هر دو را جوهر خوانند پس یکی را ملک گفتن و دیگری را مملوک نه بر
حقیقت بود این جمله در بیان قسمت جوهر است و قسمت اعراض اگر
خواهند که عقلی بود هم بر این منهاج باید کرد چنانکه گویی کم بر دو گونه
بود یا بسیط و یکسان بود و آن را کم متصل خوانند یا مرکب و مرکب آن
بود که در اجزاء مفروض وی را اختلاف و غیریت تواند بود و آن کم
منفصل تواند بود چون چهار که غیر بود از پنج و پنج از شش و همچنین جزوی
با دیگر جزو و کم متصل یا در یک جهت بود چون خط یا در دو جهت چون سطح
یا در سه جهت چون عمق یا در چهار جهت چون مربع و علی هذا باین طریق
هر یکی را از این ده طریق قسمت باین نوع باید داند

فصل پنجم در بیان آنچه عامتر از این ده بود و کیفیت آن و شناختن
آن بدانکه معانی کلی یا اعراض باشد یا اجناس یا فصول یا خواص و این
هیچ از این ده معانی بیرون نباشد که اسم حقیقت بر همه یکسان افتد چه
همچنانکه جوهر حقیقت بود عرض نیز حقیقتی بود و باید دانسته شود که این
نامها بحسب عبارات بر چیزها افتد و چون تو شخصی را بحس دریابی اگر
تو بدان اعتبار در آن نگری که کمیتی و کیفیتی دارد آن شخص جسمی مرکب بود

واگر بدان نگری که هستی وی نه در چیزی است از شخص جوهر است و
اگر بدان نگری که هستی دارد با اطلاق بر آن شرط که در چیزی باشد در
چیزی آن شخص حقیقت است و اگر هیچ صفت ننگری بل بدان بوی نگری
که شخصی است چیز است و اگر بدان نگری که قسمت نپذیرد نیست واحد است
پس عامتر از معنی چیز هیچ معنی نیست بعد از چیز معنی موجود عامتر بود
و معنی موجود خاصتر بود از معنی چیز از برای آنکه اگر گوئیم که چیزها
از سه قسم بیرون نیست یا هستی ایشان واجب بود یا هستی ایشان ممکن
بود یا هستی ایشان محال بود این سخن راست و این قسمت درست باشد
و هیچ خطا در آن نیست و نباشد و اگر گویند که موجود یا آنکه واجب
بود وجود وی یا ممکن بود وجود وی یا محال بود وجود وی این سخن
کج بود که چون گفته شد که موجود آن قسم محال بیرون شد که نتواند
بود که موجودی را وجود محال بود و معنی چیز از دو قسم بیرون نه
شود پس معنی چیز عامتر از معنی موجود و معنی حقیقت عامتر از
جوهر و عرض بود این است مجموع آنکه ما خواسته ایم که در این رساله
باز رانیم و طریق تنبیه و تذکیر را

مبادی موجودات نفسانی

وتمام شد این گفتار بفیروزی

وتوفیق الله تعالی

داننده و آگاه از عالم چنانکه هست مختار او و ساکنش جنبنده و جنباننده اشیا
اصل و فرعش جز از هستی عالم و جز از هستی خود که آگاه است از او و از هستی
سببی آگه نتواند بود و هر داننده معلول است مر داننده را و هر داننده علت
مر داننده را و وجود علت پیشی دارد بر وجود معلول و داننده عالم وجود
معلول است عالم را و داننده وجود را علت است داننده را و وجود
داننده پیشی دارد بر وجود داننده عالم از موجودات شخصی و جزوی است
و جزوی فرع کلی است و فرع با اصل بپاست پس عالم جزوی به عالم کلی
بپاست داننده جزوی بقوت معقول است و معقول بقوت بمعقول
بفعل بپاست و داننده عالم جزوی اگرچه بقوت عاقل است لکن معقولات
بفعل و عالم بدو بپاست معقول بقوت جزوی است و معقول بفعل
کلی و آگه از جزوی عاقل است بقوت و معقول است بفعل و آگه از کلی
عاقل و معقول است بفعل معقول بفعل علت تمامی است معقول
بقوت را و عاقل بفعل علت تمامی عاقل بقوت را اجسام مطبوعند
بفعل معقول بقوت نفس معقولات بفعل عاقل بقوت عقل عاقل
و معقول بفعل است اجسام بطبع بپایند و طبع بنفس باقی و نفس بعقل
تمام و آگاه و عقل بمالک و دارای عقل تمام اثر دارای و مالک تمامی
عقل اثر عقل شوق و خواهش نفس اثر نفس زنده که طبع است اثر طبع
زنده جنبش جسم والسلام

موجود یا آگه بود یا نه آگه آنچه نه آگه بود پایهٔ جسم است و مرتبهٔ طبع
و آنچه آگه بود یا آگهی جزوی دارد یا آگهی کلی آنچه آگهی جزوی محسوس
دارد پایهٔ طبیعت و مرتبهٔ نفس و آنچه آگهی کلی معقول دارد پایهٔ نفس است
و مرتبهٔ عقل و چون جسم بمرتبهٔ طبع رسد و طبع بمرتبهٔ نفس و نفس بمرتبهٔ
عقل وجود جسمانی پوشیده برخیزد و بوجود روحانی روشن پیوندد و
روشن شود

جملهٔ نفوس یعنی نفوس نباتی و حیوانی و نفوس مردم همه جدا اند از جسمها
جدائی عقلی لیکن هر یک را جدائی بگونهٔ بود اما نفس نباتی از جسم نبات
جدا است بدانکه نفس نباتی جنبانندهٔ و فزایندهٔ جسم نباتی است و جسم
نباتی جنبندهٔ و فزوده و بدین حال جدائی پیدا شد و وجود نفس نباتی
روشن گشت وجودی عقلی همچنانکه وجود جسمش روشن شد وجودی
محسوس و اما نفس حیوانی جدا است از جسم حیوانی بدانکه نفس حیوانی از خویشتن
و آگاه بود و جسمش نداند و نخواهد و بدین صفت نفس حیوانی از نفس
نباتی جدا گشت و این نیز جدائی عقلی است و بعقل است که عقل نفس را
بمعقول و روحانی کرد و جسمش را محسوس لیکن نفس اگرچه ذاتش معقول است
بذات عقل نیست و از این حکم کردند که نفس حیوانی تباه و باطل گردد چون
جسم و آلتش تباه و بطلان گیرد لیکن نه ذات و معقولیتش باطل گردد
بطلان آلتش بلکه کار کردش باطل شود بسبب بطلان آلت کار کردن که

اگر ذاتش باطل شدی ببطلان جسمش پس معقولیتش باطل شدی و
هرگز تا جسمی نبودی نفس را نشایستی دانست و نفس داننده شد است و
معقول است اگرچه جسد بود و اگر نبود دانا که وجود او و دانندگی اوست و نفس
عاقله را پایهٔ وجود برتر است از وجود نفس حیوانی که وجود عاقلی و دانندگی
برتر است از وجود معقولی و دانستگی و وجود نفس عاقله دانندگی اوست
نه دانستگی و دانندگی او فعل اوست که بدان نفس حیوانی را و نباتی را
از جسم حیوانی و نباتی جدا کرد و در این فعل هیچ حاجتش نبود با آلت جسمانی
که اگر در تفرقه کردن و جدا کردن و دانستن نفس حیوانی و نباتی با آلتی
جسمانی نیازمند بودی نتوانستی دانست که ایشان را که هیچ واسطهٔ جسمانی
نتواند بود میان داننده و دانستهٔ او و چون فعل نفس عاقله بی آلت بود
چون آلت جسمانی باطل گردد و تباه شود نفس عاقله نه خود باطل گردد
و نه فعلش تباه شود از آنکه فعلش بدان بود نه با آلت والسلام علی
من اتبع الهدی

اجسام زنده از دو بیرون نباشند یا حیات در ایشان اصلی و ذاتی است
یا غریب و عارضی و اصلی و ذاتی نیست پس غریب عارضی بود و آنچه نه که
حیات وی اصلی و ذاتی است نه جسم باشد و آنچنین که حیات وی اصلی و ذاتی
باشد یا دانائی بر صفت اصلی و ذاتی بود او را یا نه اصلی و ذاتی و بغیر وی
دانا بود و دانائی ذاتی و اصلی نیست پس هرچه نام حی درست بودی ور دانا

بودی پس دانائی حق بچیزی دیگر است و آن چیز که دانائی وی داست با
بخود داناست یا بچیز خود دانا اگر نه بخود داناست بدان چیز داناست که
او بخود داناست انتهاء همه اوست و بازگشت همه موجودات با او

آن کیست که آگاه ز حق و خرد است — بیزار ز کفر و دین و از نیک و بد است
کارش نه چو عقل و نفس ادریست — آگاه بد و عقل و خود آگه بخود است

بسم الله الاکبر

پرسید پرسنده که مبدء موجودات و غایت هستیها را حقیقتی و ذاتی
هست یا نه اگر هست که هر دو را علت و معلول را هر یک را ذاتیست و
حقیقتی هر دو از آن روی که ذات اند نه از روی علتی و معلولی با یکدیگر
مباین اند یا موافق نه مباین و مباین آن خواهد که آن ذات نه این ذات بود
و این ذات آن ذات است اگر مباینت است میان هر دو ذات و یا مباینت
ذاتی محال بود یکی را علت دیگری بودن که هیچ چیز علت چیزی مباین
ذات خود نباشد پس چگونه است علت آن ذات سر موجودات دیگر را او
اگر میان هر دو هیچ مباینت و دوئی نیست و موافق است و موافقت ذاتی
ایجاد است پس چگونه علت بود و مبدء خود را که ذات او و ذات همه یک
ذات است جواب گوئیم پرسنده در سؤال الجواب خود داد از آنکه چون همی
پرسد ذات و حقیقت علت و مبدء و ذات و حقیقت معلولات و هستیها
معنی ذات و حقیقت هیچ نکرده اند چنانکه لفظ علت و معلول را اگر خواهند

و همچنین در معنی اختلاف نیست که پرسنده در هر دو جای اعنی علت و معلول
یک معنی خواست بلفظ ذات و حقیقت پس پرسنده دوی و مباینت بی
اعتبار علتی و معلولی و دیگر احوال بر داشت و ایجاد و ذات و حقیقت اثبات
کرد اکنون اگر ذات و حقیقت مبدء است و علت هر موجودات را آن خواهیم
که موجودات بدان موجودند و ذوات بوی ذوات اند و حقایق بوی حقایق
را و بخود ذات و حقیقت است والسلام

آدمی در کوشش از برای نجات جستن است اکنون ما را دانستنی است که آدمی
نجات از چه میجوید از المی یا آنچه از مقتضیات الم است چون هلاک و فنا
و معلوم است که فنا مطلق مولم نیست زیرا که نتواند بود که همه چیز معدوم
شوند و از عدم آگاه باشند پس هیچ الم نبود پس معلوم شد که خوف بیشتر از
عدم است در حال وجود پس ما را بحث ضرورت بود از آنکه این عدم منقطع
میشود یا نه و این وجود را باقی می توان داشت یا نه چون نظر کرده شد از عدم
احوال اجسام وجود جسمیت باطل نمیشود و لیکن این وجود ما را سودمند نیست
از آنکه از آن وجود آگهی نیست پس ما طالب وجودی هستیم که در آن وجود
آگهی بود و بی خبری هرگز نباشد و آن وجود جز وجود عقلی نباشد که آگاه
از نتایج عقل است پس طلب کردن
بودن از نهمات است و طریق آن از روی تفکر آسانتر و نزدیکتر بود و
تفکر بفراغ نفس ممکن گردد و فراغ نفس نه از همه چیز واجب است بلکه از
آن چیز واجب بود که مضاد فکر بود و نه هر چیزی که مضاد هر فکری بود

واجب بود از آن احتراز کردن بلکه هر آن چیز که از محسوسات و جسمانیات
باشد و از احوال کون و فساد خالی نباشد چون لذات جسمانی چون خوردن و
اندیشیدن و طریق آن یافتن یعنی راحات جسمانی حسی کالبدی
باید که نفس از چنین فکر فارغ و جدا بود که چون نفس را از چنین افکار
فراغ بود بضرورت فکر در چیزهائی که مضاد این افکار باشد بود از آن
که فکر خاصیت نفس است و نفس گویا اعنی نفس انسانی هرگز از فکر جدا
نتواند بود و چون در فکرها از چیزها مختلف و متغیر پرداخته بود
بضرورت در خود بود و چون در خود بود بجز از آنکه مددی از خودش
بیند نیابد والسلام

فصل پس چون معلوم شد که وصول بدین
مقصود بواسطهٔ فکر تواند بود طریق دفع آفات فکر ضرورت بود و آنچه
در این باب سودمند است تمام نمودن بود باعمالی چند که مدد اخلاق و
خصال پسندیده بود و از اخلاقی که مضاد آن بود مجتنب نماید و آن طاعت
بود بر اعمال الخیر و اقوال الصدق و باعمال الخیر آن میخواهیم که میل بچیزهائی
که مقتضای شهوت بود و غضب نکند و اگر در اندرون آن میل قوت دارد
نگذارد که آن آرزو در او یافته شود و از احوالی چند که در او اندوهی یا ملالی
یا انقباضی تولد کند بر آن احوال الصبر و شکیبائی نماید و مستعجل نشود و
گریز نجوید که دفع چنین آفات را جز بصبر نتوان کرد تا در نفس قوت مصابرت
غالب شود هم از آنچه خواهد و هم بر آنچه نخواهد و چون این قوت مستحکم گشت

آثار تضاد نماند و بقدر دور شدن از عالم تضاد نزدیک شدن بود بعالم
بقا که آن عالم عقلی است و چون بدین مرتبه رسید او را درجهٔ ملکوت
حاصل شد سعی کند تا بیابد ان شاء الله تعالی

اعمال الخیر و اعمال خیر عاقبت توان دانست هر عمل که مردم را بانجام بدانی
کند و باگاهی اگر چه در صورت آن اعمال را جملهٔ خلق نیکو ننهند و از جهت
نتیجهٔ آن حسنات باشد و هر کار که کرده و عمل که در بی‌خبری برآید و باگهی
نرسد اگر جمهور خلق آن را از اعمال الخیر شمرند نه از اعمال الخیر بود اگر چه
صورت عبادت دارد

فایده خداوندا عظمت تو مانع شناخت تو میشود که بفروغ نور تو
یعنی خرد را راه بار حضرت تو یافت و از ظلمات وهم و خیال و حس و طبع بواسطه
آن نور بیرون افتاد او را هر نفسی دواعی عشق آن حضرت زیادت شود
و با چراغ وجود خود در آفتاب چشمه کلی گم نکند و همگی آن نشود و فنی
برنخیزد و شناخت بحقیقت حاصل نشود همه خلایق معترفند و معترف
بعضی بیقین و حقیقت و بصیرت و بعضی بتقلید که حق تعالی عن التشبیه و
المثل از چونی و چگونگی منزه است و بی‌نشان از جا و مکان و در هستی و هویت
سخن نیست و جز دل دانا محیط نور و هستی او نیست پس حال دل دانا باز طلبید
تا خود چه جوهر است که این سعادت یافته است کما گفته ازل آزال این اتحاد
نبودی و پستی قبول نور کردن و معرفت حاصل کردن والسلام

فایده سالک را سه چیز ضرورت است یکی همت عالی دوم خاطر قوی
سوم ارادت نیکو که اگر همت بلند بود نتواند دیدن مقامی از او
و اگر خاطر توانا بود نیارد مقام بلند در دل گذرانیدن و اگر
ارادت نیکو بود نتواند رسیدن بدانچه همت عالی در خاطر وی
گذرانیده است و بضرورت این سه کار متعین است والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

این فصل از علم موسیقی از افضل الحکماء والمتألهین است تغمده الله
بغفرانه لحن آوازها بود بهم آورده از نغمه های مختلف که نفس از شنیدن
آن لذت یابد و نغمه آوازی بود بهم آورده آن آوازها که حرکتها خوانند
و سکونها که ایقاع خوانند و آواز حرکتی است در هوا خاسته از کوفتن دو
جسم بر هم و حرکات که آوازند و ایقاعات که سکونند پارهای نغمات اند
و نغمات پارهای الحان اند و خردتر پاره از پارهای نغمه حرکت است و
سکون چنانکه تن متحرک تا و سکون نون و کوتاه تر نغمه دو پاره لحن بود
آنکه در او دو حرکت و دو سکون توان یافت چنانکه تن تن و کوتاه تر لحن
آنست که از چهار نغمه بود چنانکه تن تن تن تن تن تن تن تن و در هر یک از
صوت و ایقاع کثرت اختلاف افتد اما اختلاف اصوات بلندی و پستی است
و بزرگی و خردی و آواز بلند و بزرگ یکی بود و آواز پست و خرد یکی و



همچنین آواز ستبر و باریک و میان بزرگی و خردی و بلندی و پستی
و ستبری و باریکی آوازها مرتبه هاست که آواز بلند از آواز پست فرقی
تا چندان دارد که آواز پست نیمه آواز بلند بود یا بیشتر از نیمه یا کمتر از
نیمه و آواز بلند را ثقیل خوانند و آواز پست را حاد و نیز ثقیل را بم گویند
و حاد را زیر و اما اختلاف ایقاعات از کوتاهی زمان سکون و درازیش
خیزد که زمان سکون تا همچند زمان حرکت بود یا بیشتر یا کمتر آنچه
زمان حرکتش همچند زمان سکونش بود چنانکه تن تن تن که زمان
حرکت تا هم چند زمان حرکت نون است و آنچه زمان سکونش کوتاه تر
از زمان حرکت بود چنانکه تنن تنن که زمان حرکت دو تا و چندان زمان
سکون نون بود و چنین ایقاع که برابر بود یا کم در اجزای نغمه افتد که نغمه
از نغمه بدان جدا بود یا جزء نغمه از جزء دیگری و اما آنکه افزون در حرکت
بود در الحان نتوان یافت اگر چه از روی قسمت عقلی موجود است لیکن
در صنعت لحن نتوان یافت و ایقاع الحان از سکون فاصل بود میان جمله
و جمله چنانکه تنن تن تنن تن و جمله تنن تن تنن تن جمله و اصوات مختلف را
باهم توان یافت و ایقاعهای مختلف را از پی یکدیگر شاید یافت و
باهم نباشد والسلام تمام شد سخن در آنچه غرض بود و غرض در این
دو سه کلمه آن بود که ماهیت لحن و اجزای او پیدا شوند و همچنین اجزای اجزا
بعضی نغمه پیدا شوند و آنکه بدانند که ایقاع چیست و دیگر چیزها که او را

۵۰ ایقاع مرکب شوند و ترکیب ایقاع که از حرکت است و سکون که ایقاع است
با هم چگونه افتد و در این معنی کتب بسیار ساخته اند و چگونگی بیان
این بشرح و شرط کرده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید امام سعید افضل الدین قدس سره بعد از ستایش پروردگار
و درود بر پیغمبر و اهل بیت او که هر مفلس و کم مایه که از مفلسی و کم مایگی
خود برنجد آنگاه از رنج برهد که مایه دار و توانگر شود و امید مایه داری
و توانگری آنگاه توان داشت که قوت جست و جوی مایه داری غالب
بود و قصد و آهنگ بر هنجار مقصود افتد و مردم را مایهٔ توانگری بی
نیازی اند و چنین هم نیاز است از جمله جانوران دیگر از آنکه جز مردم بیرون
از مایهٔ آرایش و پرورش تن و جان وی نخواهد و نجوید و مردم با آنکه
در خواهش با دیگر جانوران انباز است و مایهٔ پرورش و آرایش تن خواهد
و ذخیره کند لیکن مایهٔ پرورش جان را نیز خواهد و اندوزد و آن دانشها
گونه گون بود و هیچ شخص از اشخاص مردم نادانستن نخواهد و دانستن را بر
گزیند بر ندانستن و چگونه دوست دارد که دانا بود و چون چیزی را بداند بدان
بر نگذرد و دیگری را نخواهد که بداند و هرگز از دانستن سیر نگردد و اگر
چه دانشهای گونه گون او را بهم آید از آن بر رنج نیاید و بیمار نگردد و چنانکه
از دانشهای دیگر باز نماند بلکه تواناتر و بینا و مندتر گردد چون مایهٔ بیشتر

۵۱ بود و نیز چون در دانش مایه دار و توانگر شود باز محتاج و نیازمندی
نبیند بر خلاف مفلسی و توانگری از مایهٔ پرورش تن که تن از مایهٔ خویش
چون قدری بیابد و بکار برد سیر گردد و مستغنی و چون زمانی بروی
بگذرد باز محتاج و نیازمند شود و اگر بسیار بکار برد همان مایهٔ پرورش
خود سبب هلاک و بیماری باشد و هم مایه و هم مایه دار از کار بماند پس
روشن است که مردم را دانش که مایهٔ پرورش جان است طلبیدن مهم تر است
از جستن مایهٔ پرورش تن که خواستاست از آنکه زندگی بر تن دایم نماند و زندگی
جان باطل نگردد از آنکه طبع جان جان است و چون مرده بطبع بود زنده
باشد پس او که بطبع زنده است کی بمیرد اکنون چون دانستیم که مایهٔ پرورش
جان دانش است و دانش بسیار است از آنکه چیزها بسیارند و دانستن یکی از
آنها دانستن دیگری نباشد که دانستن زمین دانستن آسمان نباشد و لیکن چیزها را
از هستیهای چند بدانش بر شمردن و بحقیقت آن دستخوار است لکن این
دانشهای بسیار را اصل و مایه یک دانش است که چو آن یک دانش نبود از دانشها
دیگر که فرع آن یک دانش اند اگرچه در نفس دانند بسیار بهم آید لکن
دانند چون خانهٔ بود بی دانشها در او و چون خواستهای گونه گون در او
نهاده که نه خانه از خواسته لذت و راحتی دارد و نه خواسته از خانه زیبی
و شرفی گیرد و چون آن دانش اصل باشد نفس را چون دیگر دانشهای
بهم آید نفس چون تنی زنده بود که در او خورشهای گونه گون بهم آید و هر یک را

۲ و میرد که زیستن بطبع نیست
وحالی است غریب و او
حال غریب بر چیز نپاید
ح

از حال و طبع خود بگرداند و زنده کند همچنین خود و هم تن از آن خورشها
بهتر و بود و هم آن خورشها از مردگی و خورش بودن به زندگی و خوردنگی
برسند همچنین نفس مردم چون بدانش اصلی برسد و دانا گردد دانش
چیزها، بسیار که او را از دانش اصل خبر نه همه با نفس داننده پیوندد گوهر
نفس شوند و از مردانگی بدانندگی رسند پس دانش اصل را جستن اولی تر
از دانشهای گوناگون از آنکه بدانش اصلی توانگری و امن مطلوب توان یافت
و آن دانش دانستن خود است و از خود آگه بودن و طریق رسیدن بدان
آنست که بر اندیشی و بر خود شمری و آگه شوی از آنکه تن از سه چیز است تنی
که از چند جسم مختلف طرازیده شده است چون استخوان و پی و رگ و گوشت
و مانند آن دیگر جانی که این تن بدان زنده بود و بی آن مرده سرد دیگر خردی
که تن را و جان را هر دو میداند و هر یک را جدا می شناسد و چون اندیشه
بدانستن این هر سه رسد چنانکه در آن هیچ شک و غلط نماند دیگر باره بر اندیشی
و بدانی که تن نه جان است و جان نه خرد از آنکه آن تن بودن باز نماند اگر با جان
بود و اگر بی جان لکن نه پیوسته زنده بود بلکه بجان زنده باشد پس جان
کند تن بوی زنده باشد و بی وی مرده نه تن باشد و همچنین خرد نه است
و اگر خرد جان بودی هر جانور خردمند بودی
و نه جان که اگر خرد تن بودی همه تنها خردمند بودی پس درست شد که داننده
جان و تن نه جان باشد و نه تن و نیز بباید دانست که خرد در تن نباشد از آنکه خرد همه چیزها را
خود آزاد است
بداند و تن نیز از جملهٔ آن چیزهاست که خرد آنرا بداند همچنانکه خرد موجود بود
احوال و صفات هر چیز

پس تن و هر حال و وصف که تن راهست در خرد باشد پس خرد در آن چیزها
انچه خرد در تن بودی
که در خرد باشد نتواند بود و نیز اگر خرد در تن بودی یا تن در بایستی
از آن آگه نشدی و خرد از آن هر تن و از آنچه بیرون از تن بود که آگه تواند بود
روشن است که خرد در هیچ تن نبود و آنچه تنها بدان زنده و آراسته و پاینده
چون قوتهاء فزاینده و غذا دهنده و قوتهای حس و قوة جنباننده و
قوت خیال و گمان همه فروغ و تابش خرد اند و هر تنی و اندامی از آن اثر
و فروغ چندانکه تواند گرفت بپذیرد و بپیوند خرد بهر چه جز خود است
بدانستن خرد بود آن را که بدان دانستن بر او محیط بود و از او بیرون نتواند
ماند و از آن حالها که اجسام را باشد چون بزرگی و خردی و درازی و پهنی
و چهارسوئی و گرانی و سختی و سبکی و نرمی و گرمی و سردی هیچ از این احوال
خرد را نباشد بدین معنی که خرد بزرگ بود یا خرد یا دراز یا پهن یا گرد یا
گران یا سبک یا سرد یا گرم یا سخت یا نرم بلکه این و امثال این و آن محلها
که این حالها در او تواند بود همه در خرد باشند از روی معلوم بودن آن
چیزها مر خرد را و دانستن خرد مر ایشان را و نیز خرد را هیچ ضد و مخالف
نبود از آنکه همه اضداد و همه چیزهاء مخالف در خرد مجتمع و موجود باشند
و هیچ ضدی و مخالفی از ضدی و مخالفی دیگر در خرد سستی و بطلان نگیرد
و خرد یکسان داند همه را و ضدی را فراموش و نادانسته نکند از دو دیگر را
دانسته و یاد میدارد بلکه همه در او بر هستی خود تمام باشند و خرد را هیچ

چیز مخالف نبود آن را که ضد و مخالف نبود وجودش باطل نگردد و هرچه
تباه و باطل شود از چیرگی و غلبت مخالف باطل شود و وجود خرد آگهی
و بیداری و دانائی اوست از خود بجز خود و هرچه وجودش بجز از خود بود
باطل نگردد و تباهی و فساد نپذیرد و چون تن از حالهای مخالف تباه شود و
بمیرد خرد را هیچ نقصان و خللی نباید از آنکه خرد زندگی و تمامی و آراستگی تن
و نیز مردگی و نقصان و بی‌سامانی و تباهیش بپوسته داند و هرچه خرد داند
در خرد موجود بود پس زندگی تن و مردگیش در خرد بود و نیز از دانستن
تباه شود پس روشن است که خرد باقی است و دایم و تمام و بنقصان و زوال
تن و گردش حالهای وی ناقص و زایل و گردنده حال نشود و از بسیار روشنی
صفت و حال خرد که گفتن و نبشتن آن از عبارت ناست و حکایت خرد مینماید
و خرد از آن آگهی میدهد که چیز خرد و عقل از خرد و عقل چیز نتوان داد
و چون مردم از آگهی خرد آگه شد و بدانست خرد بر بشریتش غالب گشت و
مردمی وی همه با خرد بود و بشریتش مغلوب و بیکار و ناپیدا شد پس
طریق رستگاری و امن وی از هلاک و معاد پناه جستن است بخرد و دور ماندن
او شدن و میل کشش وی سوی حالهای ناپاینده و لذتهای تن ناپایدار طبیع
و بایست خود در داشتن و در حرکت و سکون و نوم و یقظه بر اندازه خرد بودن
و چون مردم آثار خرد را در همه احوال خویش نگه دارد در روش و گفت و
سیرت و کردار خرد نیز او را همگی نگه دارد و بدرقه او شود تا او را تمام و آراسته

بی‌خلل و نقصانی بمرجع و معاد اصلی که سرچشمه دوام و بقا و ازل و ابد است
باز رساند والله علی ما نقول وکیل

بسم الله الرحمن الرحیم

صباح و مسا مجلس عالی صدری صاحب کبیری عالی مؤید بالطاف ازلی و
سعادات ابدی را انجمن گاه و آرام جای باد و نظر صایب و اندیشه مبارک
خفته را زجهان را از نقاب پوشیدگی چهره گشای دل بصفا مایه‌ور
عزم بوفا کارگرتر از گزند و آسیب ناگاه و آفت ناپیوس بعصمت ایزدی
محفوظ و محروس و بعد داعی و نیکخواه مخلص با آنکه در خدمتهای حسبی
چندانکه خود را برگرایاد از همه چاکران دیگر بی هیچ رنگی چون
استواری بنیاد و صدق و محبت شرع یگانگی دعوی کرد و پایندگی توقع
آن از کرم ما بکی در صورت خدمت متأسف و متحیر نگردد خاصه چون عجزی
اصلی و اعراضی طبیعی نفرتی کلی در خود داند از ایستادن و ایستادگی نمودن
بند بیرون ترتیب کارهای صورتی و احوال بیرونی که بحرکات و سکنات و
گفتار و کردار توان نمود و خدمت ملوک و اکابر و صدور و چنانکه ایشان
پسندند جز بقول و عمل بجای نرسد و هر که از این بار نیاید و خواهد که از آن
حق گذاری بی‌نصیب نبود او را معین گشت دل را بکار آوردن و زبان و جوارح
در زندان حرمان بندگی کردن و دعاگوئی بطمع احتراز و بپرهیز نماید از مشغولی
اوقات صاحب جنس بمطالعه مکتوبات و الطاف سخنان و از آهنگ خود لکن

ظ متحیر

چون کرم صاحبی او را گستاخ کرد و دلیری داد بعزیمتی که تا چیزی نویسد
مشتمل بر چند سخن که در دیباچهٔ سخن و مبادی کتابات و مخاطبات و رسائل
لایق و شایسته بود و دعاگوی که ازان لحظه نیک فهم نکرد غرض آن اشاره را تا هم
بر لفظ صاحبی رفت که مقصود ازین رسوم و آیین رسایل است که آن تا این
غایت نا گفته و نانوشته بگذاشته‌اند و در آن کتب ساخته‌اند اهل انشا و دیگر
فضلا چه در فارسی و چه در تازی و در بیان گذشته آن مهم را کفایت کرده‌اند
غرض الفاظی چند است که مکرر صاحبی را اتفاق مطالعه آن افتاده است
در حد معنی و دعائی که در آن حضرت عرض داده و چون داعی دولت را درست
شد که اندیشهٔ صاحبی در طلب لفظ شایسته و سخن پیراسته این اشارت فرمود
لاجرم این دلیری یافت و این دعا نوشتن پیش از گفتن در گرفت و در سخن
گفتن بنیادی نهاد که اگر معانی آن را قبول افتد بود در تن دیده شوند بکار فواید
و منافع آن را بر بتوان شمرد از آنکه الفاظ نیک نه از حال گفتن یا نوشتن
آفریده شوند چه در لغت دری اتفاق افتد یا در تازی که شنونده و گوینده
و نویسنده و خوانندهٔ آن الفاظ را چند کرت بر زبان رانده بود و یا در قلم
آورده یا در سمعش رسیده یا خوانده و اگر نو بودی و هرگز گوش آن را
نشنوده بودی معنی آن کی مفهوم شدی پس چون سخن گفته هر کسی است
از یکی خوبتر نماید و از یکی بتر و در آواز و حروف و ترکیب تفاوتی بسیار نیست
خوبی آن از جایی است که در همه اشخاص نتوان یافت و جای لفظ از معنی

آید که گوینده در آن هند و گویندهٔ سخن را از خرد ماهر بود و معنی انگیزد
و سخن را بمعنی بیاراید و بصدق بپیراید تا شنونده از ذوق معنیش نشان
چشمهٔ معانی گردد چه گفتار صدق و کردار خوب بار و ثمرهٔ درخت مردم است
و درخت در آغاز نشو از نم باران و روش شبنم نکات چشمه پرورش گیرد تا
که ساق قوی کند و شاخ بسیار و بیخ در قعر خاک بآب کشد و چون بدین پایه
رسد نه از ابر مدد خواهد و نه از چشمه یاری جوید و همچنین نهال مردم اگر
چند در آغاز پرورش مایهٔ هنرمندی را از بیرون بتعلیم و تعلم و دیدن و
شنیدن اندوزد تا بیخ وجود را بجز اصلی نبود بار و ثمرهٔ گفتار و کردار نیکو
مرغ و بی طراوت بود و چون از آموختن باز ماند بار نکند و هنگام شکوفه تا
رسیدن ثمره درخت زندگیش بی بر شود و هر جایی که درین از وی خرد
بستان سخن نیابد در نیک و بقا داشتاید پس نوای عبارت چمن بر عد هیچ و شمه
ایوان سروری و مهی بجز دیدهٔ خود نیک نظر بکار نادر و گفتار چه گنجد جز
نام چیزها و خواسته معنی از نام خطی تمام برندارد و بمعنی سخن جز بمعنی
نتوان رسید چه تشنه از گفتن نام آب و یاد کردن صفاتش سیراب نگردد و
جوش جگرش فرو ننشیند و هنرهای ستوده و خصال گزیده شاخ و برگ
درخت مردمند و شاخ سرافراز و برگ انبوه از شاخ بنیر و بیخ پایدار
آید اگر شاخ خرد را بلند خواهی بیخ نفس را بجز پرستان و بآب زندگی بپرور
تا هر میوهٔ هنر که خواهی رسیده و پرورده بی غصهٔ انتظار بیابی آسانی

بابلندی شاخ مثل کلمةً طیبةً کشجرةٍ طیبةٍ اصلها ثابتٌ وفرعها فی السماء ۵۸
تؤتی اکلها کل حین باذن ربها وهر سخن که بشنوی ونفس نواز شنیدنش نشاط نگیرد و
برکام تجوشی نگند سبب آن شناس که روح معنی قالب نفس را خالی کرده است
واگرچه ترکیب صورت لفظ نیز بود که صورتی آراسته است چنان شنوند آنرا
نمیپذیرد و ... اثر نگیرد چه قالب بی روح وحشت انگیز بود و در خار مرده
اگرچه گلگونه برکشی دلاویز و طرب انگیز نبود وآنچه بیشتر مردم در این روزگار
بایکدیگر همان شوند هم از این است که از سبب ترک داروی شنیدن گفتار هم
آیند و بنا خوشی بلکه چند شکیب نمایند و به بی طاقتی رسند از مفاسد او مباشر
افعال و اقوال مرده و بی حاصل و آن ملالت بعداوت و ضدیت انجامد و
کارگذاری ایشان با طبیعت بیخبر بود که گذارند و بحکم کثرت و غلبت ...
طبیعت بعضی را سلطنت و فرمونی دهد و بعضی را مقهور و ناچیز کند و
رفته در پناه عدم ناچیز بماند و با ... چند بر سر آید و خود را نیز باز ...
فرمانده و سلطان خواند و قاعده طبیعت بیخرد جهان غرور آنست که هر که
آب ترشد پندارد و گمان دیگران نیز کند و این جهان بیداری و آگهی آنکه هرکه
کوشنده تر و دانش پژوه تر نزد خردمندان ... و بشکوه تر گونه
صاحب صاحب نظر هر دو جهان بزرگ و بکارهای هر دو سر هم جهان طبیعت
و بیخبری و بی آگهی و هم جهان بیداری و آگهی و برگزین تا بود دای تو
... حال که جمهور مردم در آنند از غفلت و ذکا پیداری ...

۵۹ خواهی خود داری بلکه چند و اگر بدان خشنود نه و خود آرائی پسندیده اند که
بر آن سوی گرای و از خواب غفلت و دیدن صورتهای بی معنی دوری جوی
و اگر همت بلکی بر دیگری خواهی که بر تو روشن شود تا اعتبارت درست
و با احکام بود همین مایه بس که بخرد و بیداری بر بی دانشی و غفلت محیط
توان شد و بی دانشی و بیخردی خود بیداری نتوان رسید و بیدار خردمند
از خود و از غافل و بیخرد با خبر بود و بیخبر غافل از خود و بیدار خردمند
بی آگهی و صاحب اختیار را این مایه بس از فضیلت بلکی بر دیگری و اگر شان
دیگر طلبد هم توان یافت از آنکه دیوار وجود جهان صورت رخنه دارد و از تغیر
و زوال و دم بدم امید فنا دارد نیز دیگر بدی تکیه نتوان زد و بنیاد وجود
معنی را معمار از نظر خرد و نگذاشت چه آن وجود خود نظر است و نظر از جا
نظر جدا نماند پس چند معنی را فرو گذاشتن و تکیه گاه صورت برگزیدن
از ثبات گریختن و در زوال آویختن و از بقا گسستن و با فنا پیوستن بود
وموافق این سخن بنظم آمده است دو بیت : قطعه

نماند قیمت وقدری جهان دنی را   مباش خوش و بساز کار عقبی را
مجوی مسکن و آرام در سرای فنا   که دار دنی شایسته نیست سکنی را
بقا بعالم عقل و فنا بعالم حس   بقا بخواهی و خواهی فنا چه معنی را

ای صاحب گرامی نهاد الطاف پروردگار از تن وجان و روان و خرد آن کریم
در هیچ حال و هیچ وقت منقطع مباد تن بصحت و استقامت مزاج جان بصفا

و با لودگی و دوان بر است اندیشیدن و صواب جستن و حزم بشناختن و تدبیر
و ترتیب کردن و گفت در غایت و نهایت پسندیده که مطمئن و ثابت و هر آن
چیز از آفات این خصال شمرند بعنایت ازلی ممنوع و مردود و نزدیکان و
هم نشینان و ندیمان را از گفتار و سخنهای ناسودمند و زبان کاری که
همت نفرت و بیزاری دهاد و مبادا که زیردستی کند و در خدمت مجال هم نشینی
و با هم سخنی باید که هنری که نمود نتوانستی یا عیبی که بیند در صورت هنر بر
نو آراید که از چنین سخنها اگرچه در اول حال شادمانی دل فزاید در دوم
حال از آن شادمانی نقصان بینائی بصیرت و اندوه جاودانی زاید در قصه
گویند که فرزدق بمجلس بزرگی حاضر شد و آهنگ انشاد شعری کرد که بر آن
بزرگ خواند ممدوح از وی پرسید که این نظم تو با مشتمل ذکر معایب و مثالب
مراست یا بر شرح محامد و مآثر من مشتمل اگر معایب و مثالب مرا بنظم آورده
نگذارمت که مرا بر سر انجمن بر این رشتها رسوا کنی و اگر فضایل مرا خواهی که
بنظم بر شمری من از فضایل خویش آگه ترم از تو از این در باز گرد و کار دیگر
جوی و نیز از بزرگی باز گویند که تعیش با دشمنان سودمندتر از
و مجالست دوستان و گفت دوستان عیب ما ندیدند و اگر ببینند پنهان داشتند
تا با ما آنچنان دشمنیها بمانند و دشمنان ما را از عیب و نقصان خود آگه کردند
تا خود را بکوشش و مجاهده از عیب و زشتی بشستیم و پاک شدیم سخن دراز
آهنگ شد و آن را که زمام مطیهٔ گفتار در دست هانند رخصت دراز گفتن نیز

دادند تا آنکه قطع کند که بمنزل رسد چشم چنان دارم از کرم صاحبی که
چنین گفتار نوشتن از غایت بی خواهی شمرد چه این بیچاره از این متاع دارد
از برای خود اندوخته است و ذخیره کرده و هر که از اندوخته و ذخیره کرده خود
هدیه ساخته برای ناوان بی آنکه نمود و هر که بر وی نعمت مخدوم خود همان پسندد
که خود را پسندیده در حق گذاری خدمتش مقصر نباشد و دانای نهان و
آشکار و دانا و آگاه است که این بندهٔ ناتوان شش سال است تا در ظلمات چاه
خود با دیبرها و عقبه‌ها راه‌ها سپرد و منزلها همی شمرد و سرچشمهٔ زندگی خود را
همی جوید که جمله جانوران از نم آن زنده اند چندانکه هستند تا بدین رسید
که بنام خرد از آن عبارت می کند و چون راه اجزا و پیوند بید و چون
ذوق خرد دریافت بر آن چشمه مقام کرده و در آن مقیم شده و از چنین
آرامگاه امید حلت نیکی که خواهان و در رسنده زندگی چون بسر چشمهٔ
زندگی رسد از آن جدائی نجوید و مفارقت نکند

بگسلم از تو با که پیوندم   از تو گر بگسلم بجوی خندم
بخت بیدار یاور من شد   ناگهان بر در تو افکندم
بندها بود بر من اکنون شد   دیدن تو کلید هر بندم
کان اگر کندمی نیافتمی   زان ترا یافتم که جان کندم
که خبر داشتم ز خود بی تو   که چه ام یا چگونه ام چندم
اگر اکنون شدم ز خود که مرا   جاودان با تو بود پیوندم

لاغر و مرده بودم واکنون / بال و پال بجان بیاکندم
بی تو از آنچه کیسه بردوزم / باز جان من چه طرف بربندم
بی تو با ملک جم نه خشنودم / با تو باشم هیچ خرسندم
دور گردم ز جان و تن شاید / دور باد از تو دور نپسندم

شب ظلمت آبستن سپیده دم بادمن باد و همه آگهی و بیداری خالی از غش
زوال جان از خرد شاد و دل از هر بند آزاد و سیرت مکارم اخلاق را بنیاد
والسلام علی اهل السلام والصلوة علی خاتم الانبیاء وآله الکرام علیهم السلام

سؤالاتی که مریدی از مولانا افضل الدین کرده و اجوبهٔ آنها

سؤال آدمی چون از مادر بوجود می آید طالع او می گیرند و بروی حساب
هست و سعد و نحس و رنج و راحت وی می آورند این طالع نفس جسمانی است یا از آن روح
جواب هر جسمی که بروی پدید آید از جسمی دیگر هر آینه تأثیر آن حالی پدید آید
و آسمان و کواکب چون آلت و افزارند و هر کوکبی که برابر بقعه افتد در وی
تأثیر کند همچون آفتاب که هر چیز و هر جا که برابر وی بود از آفتاب تافته
گردد و زمینها از او متغیر شوند و حیوانات پدید آیند و هر ستاره را
همچنین خاصیت و تأثیری است و هیچ معطل و بیکار نیست و طالع حیوانات
و مردم آن پارهٔ فلک بود از مشرق بر آمده در حال تولد آن چیز و سعد
و نحس همه بقیاس با چیزهای متولد بود و آسمان و اجزا و کواکب را هیچ

شومی و نحسی نیست همچنان که آتش که دیگ را چون زیر و سر آن دهد گرم
کند نیک بود بقیاس با ایشان و چون در خانه و جامه و تن جانور افتد
و بسوزاند بقیاس با ایشان بد بود که بسوزاند و ناقص گرداند و نحس و طالع
جسمانیان را بود نه روحانیان و نفسانیان را و کواکب آسمان بنفس تأثیر
کند در اجسام متولد نه در ارواح والله اعلم و آنچه روندگان را بر آن داشت
تا باز جویند که چگونه از این سعد و نحس فلک و فساد و تباهی عناصر رستگاری
یابند همین است که تن را مسخر افلاک و عناصر دیدند و طریق گریز از و
متعذر بیرون شد ناپدید پس آن را که چراغ الهی در گوهرش بر فروختن باید
که تن از این جهان جسمانی بیرون شوان نکوشیدند تا همگی خود نفس و
جان شدند بدانش نه بصورت و صورت جسمانی را بدین عالم جسمانی باز گذاشتند و بیقین آگه شدند
که گوهر ایشان نه جسم است بل نفس است مدبر و نگاه دارندهٔ اجسام و عقل
حقیقت و اصل نفس و ایشان بخداوند قائمند و بفیض و مدد او جسم نگاه
دارندهٔ اجسام و جسم را بر ایشان قدرتی نباشد که هر چه عالم جسمانی است
جمله ممالک ایشان است پس این کار را باید بود اگر از نحس و سعد تا به جهان جسمانی گریخت
سؤال اگر طالع از آن مرکوب است چون فانی شد طالع نماند و اگر از آن
سوار باشد کواکب بر جای هستند روح باقی را سعد و نحس و رنج و راحت بود
در علیین یا در سجین جواب آن دیگر آنچه بنده را از آن فایده دنیاوی باشد فرمایند
جواب اجساد بسیار از حیوان و مردم چون از جهان باز مانده و اجسادشان

٦٤ بسیار نباشد و همه یکی گردند چون روشنائی آفتاب که بدو سه روزن
اندر خانه تابد آن شعاع مختلف نماید از یک روزن بزرگ و از دیگری خرد
و از دیگری گرد و از دیگری چهار سو و چون روزنها باطل گردد آن
شعاعها همه یکی گردد و همچنین ارواح مختلف چون از اجسام مختلف جدا گردند
یکی باشند و چشمهٔ آن ارواح دانائی ایشانست و آن جز یکی نبود و نشو اندر
و علت وجود ارواح است بقیاس با معدن و اصل ایشان که دانائی بذات است
همچنین پیوند ایشان است بقیاس با اجسام کون و فساد و تغیر حال درست اینست
سؤال یکی از بزرگان در کتاب شرح اعتقاد در دانستن حق تعالی میدهد
و در آخر میگوید که در این جهان دانستنی است و بی چون و چگونه دانندش
و در آن جهان دیدنی است و بی چون و چگونه بینندش آن دیدار جنس دید
این جهان نیست و جمعی عوام این قول قبول نمیکنند و قائل این گفتار را مسلمان نمیدانند
جواب اگر آنکه آن همه تصانیف کرده و قوت اندیشه او تا بدان اندازه بود
که آن همه ثناها و بیانها توانستی نمود ضال است و معطل آنکه خود آن لقمه که
فرو میبرد آگه نیست که بکدام مجری همی گذرد و بروی چه حال بود تا غذا شود
خود چگونه بود و از خداوند ملکوت که آگه بود فی الجمله گزاف گویان بسیار
و بسیار بوده اند و اگر ایشان را خواهیم شمرد کار بر مردم بیننده دراز شود و از
مقصود باز مانند یا ایها الذین امنوا علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل
اذا اهتدیتم الی الله مرجعکم فینبئکم بما کنتم تعملون

دیگر این هوای نفس شیطانی و بهیمی و سبعی بدین جسم آفریده اند یا از
خویشتن میکند این شخص یا نه همچون روح خود چیزی دیگر هستند و نفس
این هواها نفس راست که در جسم ظاهر میکند از آنکه جسم حقیقت اوست و
همی خواهد که کرده خود را همی طرازد و آراید و چون کرده بزیان رسد برای
او هیچ نخواهد و هیچ هوا و آرزو نماند اگر ارواح بهیمی و سبعی نبودی در تن
روح ایشان هرگز نپیوستی با تن و نفس سبعی و بهیمی بقیاس با نفس انسانی چون بند
و لیکن در خود هیچ بدی ندارند چنانکه جلاد و کناس و خربنده و امثال آن پادشاه
پادشاه را و هیچ بد نباشند الا که پادشاه بفرمان ایشان شود پس پادشاه بد بود
و ناقص که در فرمان چاکر خود است همچنین نفس بهیمی و سبعی تا مسخر نفس انسانی اند
بد نباشند و هیچ بهیمی و سبعی بد نباشند مردم بهیمه طبع و سبع خوی بد بود
سؤال در این که روح باقی است یا نه و آنکه حق تعالی در آفریدن آدم میفرماید
که وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي مادا همان روح است یا نه
جواب روح فروغ و پرتو نور ذات است و ذات بی فروغ نشود هرگز لاجرم باقی
بود لکن نه بخود باقی بود بلکه بذات و ذات دائم و باقی بخود و هر که حقیقت
بقا داند بدان روح باقی بقا شناس بود نه بدین فانی یا روح فانی که فانی
بقا ندارد و آن روح که باقی است و نسبت بذات دارد نام وی خرد است که بقینها
بوی بود دوام و بقاء ابد بوی توان دانست نه این خرد جزوی که اثر آن در
اشخاص مردم توان یافت بدان بیش از کم و بالا از زبر و امثال آن توان دانست

واین حال بمدت دراز واندیشه درست توان یافت و بمشورت با اهل درآید
نباید که اهل ولایت لا بلکه اهل هفت اقلیم ازین حال غافل و دورند و نشو
و پرورش آن در غفلت و بی خبری بوده است و هر که ازین حال نشانی جست
کناره گرفت و از خلق دوری گزید و بیکبارگی بخود پرداخت تا ازین حال
نشان یافت اگر عزم چنین علمها داری خاموشی پیشه گیر و آن طریق جوی
که سالکان راه خود سپرده اند و این عقل آمیخته باشغال این جهان را و
علمهای ما زیرقد و آرزوهای مختلف را پاک الاوصاف کن تا در وی حقایق چنانکه
هست بنماید و نور دیده معنی از دیده صورت نباید و تفرا اید بلکه دیده
صورت هم این مایه بینائی که دارد شعله ایست از نور دیده معنی والله الموفق
موفقات بلطفه وجوده

سؤال آنکه کودک و طفل لذت و الم و رنج و راحت دانند پس باید مکلف ٥٥
باشد و اجماع است که تا عاقل نباشد مکلف نیست بیان فرمایند
جواب اشخاص مردم بسیارند و روح ها بسیار روح جنباننده و روح
حسی و روح حیوانی و روح انسانی و روح قدسی طفل تا در شکم مادر بود
او را جز روح جنباننده نبود و روح نباتی که غذا و قوت فزایش بدان بود
و چون شیرخوار شود روح حسی و حیوانی با وی بود و چون بمردی رسد
باشد که محل روح انسانی شود و عاقل بود بمعنی معاملات و صنعتها و
آموختن و شناختن و روح قدسی که بدان معانی یقینی توان دید باشد
که در چند قرن که بگذرد در هیچ شخص از آن ظاهر نشود قل هل یستوی
الذین یعلمون والذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب
سؤال روزی در خدمت مولانا سخن میرفت بنده گفت آیا خلق جمله
مأمور هستند از انسان مولانا گفت نه بعد از آن گفت همه چیزها مرجع تا
بیکی خداست تا تخم کرم و برآمدن آن و غذا خوردن و حاصل قبل از آن و بعد
از آن بشکلی دیگر از میان آن بیرون آید و بعضی آن باشند که سیاه شوند
جواب اندیشه آن بود که آن مثال بعث و نشور است
سؤال آنکه همه آدمی مأمور نیست و هیچنین هم شرعی باید بود که تا
بنده را چون در خاطر باز این اندیشه ها افتد بیراه نباشد و براه رشد آید
جواب جمله انبیا و علما و اولیای این کار در بیان این حال انگیخته شدند

قومی و طایفهٔ بینا شدند و راه یافتند و با آنکه تیره دل و پوشیده بینش
بودند هرگز مناظره نکردند که از مناظرهٔ غافلان و گزاف گویان جز رنج
دل خود و لجاج و ستیز ایشان نفزاید نبینی که اگر کسی گنجی بیابد از گنجهای
دنیاوی و با دیگری در میان نهد چه مایه بلا کشد و خود و ایشان بی نصیب
بمانند از آن همچنین گنج جاودانی آن جهانی اگر بپرسش کسی یا خواهش که
کسی با دیگری در میان نتوان نهاد که بر هر دو زیان آید با خود میساز
و جگر خود می خور و اگر شفای دردی جویی از طبیب حاذق جوی نه از
راه نشین و جهال نام بزرگان و گذشتگان بردن خاصه بد نشاید
تلک امة قد خلت لها ما کسبت ولکم ما کسبتم ولا تسئلون عما کانوا یعملون

سؤال بیان آیات و اخبار که رسیده آمده است روشنتر فرماید تا ثواب یابد

جواب اول باید که پرسنده بداند که این ضعیف شروع نکند در تفسیر
و تاویل آن و اخبار و نیز در سخن هیچ بزرگ از آدمیان برای آنکه سخنی که نه بر
زبان این ضعیف رفته بود و بزبان دیگری رانده باشند تفسیر آن گفتن گزاف
باشد و از عهدهٔ آن بیرون نشاید آمدن کاش که از گفتهٔ خود عاجز نماندی
و از عهدهٔ گفتهٔ خود بدر توانستی آمد اما آنچه در خود یافته ام از این سخنان
الهی و گفتار آگهان و انبیا در این معنی بنویسم باشد که پرسنده را از آن
فایده رسد اما معنی این آیه که سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی
یتبین لهم انه الحق این ضعیف چنان داند که هر موجود که بچشم در توان

یافت نشانی است از موجود مطلق هر آنکه که تو دانی که آسمان موجودیست
و زمین موجودی است و درخت و گیاه موجودی است و جانور موجودیست
و آدمی موجودی است و کوه و آب و خاک همچنین هر یک جداست از آن
دیگر و همه در نفس موجودند و در وجود هیچیک مخالف دیگری نیست
که اگر مخالف بودی یکی موجود بودی و دیگری ناموجود پس در وجود
اتفاق هست میان همه پس هر یکی نوعی باشد از موجود و موجود مطلق
هیچیک از ایشان نبود و فرع نشان اصل بود و معنی اندیشی دایم پس همه
آفاق آیات و نشانهاست موجود مطلق را و نیز نفس دانسته که آیات دارند
هم موجودیست که حقیقت همه موجودات در او گنجد و از دانستن همه محیط
شدن تنگ نیاید هم نشانی است درست از ایشان هم از موجود مطلق همه
موجودات در نفس احاطت وی شوند و تنگ نیاید و یگانگیش باطل نگردد
و نفس بدین خصلت نزدیکتر است بموجود مطلق که دیگر موجودات و هم
از این معنی تفسیر من عرف نفسه فقد عرف ربه و تفسیر اعرف نفسک تعرف
ربک شاید دانست و این سخن را پیچ و معما و پوشیدگی نیست و اگر نمیتوان
یافت نه از تاریکی و مشکلی اوست بلکه از دلهای آلوده و تیره خاسته بود و
اما آنچه گفته بود و نوشته که متفکر اگر در خود اندیشد این معنی بضلالت کشد
بدانه نه کار همین است که بی این شناخت داری و هیچ شغل نیست از این هم نه
ضال و گمراه آنگاه باشی که از این دور شوی و مشغول و غافل گردی از آنه الا

تا در این طلب باشی کوشنده در راه خدا و خدا باشد تا آن انگیزش و طلب
باشد و رهنمای تو طلب است چون بحقیقت بود و چون بهای مطلوب را
خود ببینی که مطلوب طالب بود و دل دردمندت را در بدین یاد آید که
بدرمان رسی بدان درد .

سؤال چون خواهد که هوا را خرد مسئول باشد و مقهور بود چه عمل
باید کرد و بچه طریق زندگانی باید کرد پیوسته .

جواب هوا آرزوی کارهای ناپاینده بود و چون بسیار شوند هر یک
از پی دیگر نفس را مشغول کنند تا بچیزهای پاینده جستن و دیدن نپردازد
و بچیزهای پاینده جز بقوت خرد نتوان رسید و چندان که قوت خرد
فزونتر قوت آرزوی چیزهای ناپاینده سست تر استیلای هوا و آرزو
از ضعف قوت خرد بود و نفس از آن بیمار شود و علاج وی بمدد قوت
عقل دادن شاید کرد و قوت عقل از اندیشیدن بعقبیها افزاید چنانکه
از خود بپرسد که اگر در این آرزوها که براحت و لذت باز گردند بکوشد
تا حاصل کند لذت جاوید باوی باند یا نه شاید بود که وقتی از وی باز
گسلد اگر داند بیقین که باوی باند جاودان بکوشد تا حاصل کند و اگر بیقین
داند که شاید بود که حاصل نشود یا اگر حاصل شود جاودان نپاید و نگذرد
هم در آن حال عزم کوشش در تحصیل آن فاتر گرداند و قوت خرد از
امثال این اندیشه ها افزاید و غالب گردد و چون خرد غالب شد آرزوهای نا

وکام و مراد وی کم شوند و مغلوب گردند

سؤال فرمایند که اعضا و حواس بچه مشغول باید کرد تا سعادت ابدی یابد

جواب حواس و اعضای تن در کارهای بیهوده و بی حاصل و بی فایده
عقلی باشند نفس را از عقل باز برند و اتصال عقل و نفس آنگه درست بود
که حواس از طلب محسوسات بیکار و معطل فاسد و اعضا از حرکت سوی
مال فزونی یا تحصیل خیالی و شیطانی یا یافتن لذت جسمی ممنوع باشند تا
حس بمحسوسات ناسزا نرسد و نه اعضا بکار ناشایست قیام نماید و جنبش کند
و هر آنچه ناگزیر تن داند بوقت پی آن داشتن ناسزا و ناشایست نبود و
هر آنچه از حاجت وقت بگذشت جمله ناسزا و ناشایست شمرد و بعد از سعی
کردن ضایع کردن عمر خود داند

سؤال فرمایند که ناپسند اعضا و حواس چیست

جواب ناپسند اعضا و حواس آنست که خداوند حواس اعضا را بانکار بود
خداوندی و حواس یا زبان از آن چیز بود که حیات جاودانی حقیقی آخرت
بروی باطل کند و حیات جاودانی نفس را که خداوندی و حواس است آنکه بود
که جاوید بپیدارد و اگر باشد و آنکه باطل گرداند که غافل و بی خبر ماند که
غافل آن چیز را که از وی غافل است ندارد و آگاه از آنچه از آگهی دارد جدا
ماند پس نفس که از خود غافل است بیخود است و این مرگ اوست و چون
از خود آگاه است با خود است و این زندگی جاودان اوست پس هر که که حس

واعضا در کاری شوند که نفس را از آن غفلت فزاید در هلاک نفس می‌کوشند
و چون بصیرت و صفوت باشند که از آن بیداری و آگهی نفس فزاید پسندیده
بود در آن بکوشید و تن درنیک شوید با هر چه برای خود به دانید و بگزینید
و دور شوید از هر چه بخود بدی شناسید که از مجاهده سبیل‌ها [?]
قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وان الله لمع المحسنین
این جوابها آخر سخن خواجه بود چون بجوار رحمت حق پیوست از میرزا منتجب
الدین هراسکانی فرستادند که سؤال کرده بود والسلام علی اهل السّلم

و من بیانات نثره

مدد تأیید الهی از کار و اندیشه مخدومی منفصل و منقطع مباد و دل دوستش
در سرا و جهرا از خرسندی و شکیبائی ماید و روا از حوادث کون و فسا[د]
پند و عبرت گیرد و ایزد عز و علا در کل احوال نگهدار و راهنمای وی باد نبه
وجود داعی خدمت و آفرین می‌رساند و بیدرون با مجلس اسمی در دریغ و آسیبی
که بو رسیده است بسبب وفات آن مرحوم ابناز است و فند دار فتن سبب
رستگاری باد و باز ماندگان را حال او دستور بیداری و دلهای ما را از
غم بیهوده و اندوه و جزع بیکار فراغتی میسر بدشت مخدوم را از این واقعه
کوبی تمام بدل رسیده باشد لکن اگر چه در آن کوفتگی بروای آن باید که نیک
تأمل کند تا نفس او از چه کوفته شد بحقیقت گرند آن کوفتگی کم شود هم در
این حادثه و هم در دیگر حوادث از آنکه اگر گرید که رنج دل او از رفتن [...]

گردیدن حال دیگری نباید بلکه از آن رنجید که امید بسته بود در چیزی
که آن چیز نماند و امید گسسته شد که امید در حیات شخصی بسته شد که دوری
حیات نماند و امید نیز چون حیات آن شخص نماند پس از گسستن امید رنجید که
از حیات و ممات شخص و از این روشن شود که مایه هر حسرت و دریغ و دردی
دلبستگی و امیدست و هر که از امید خود را باز برید در حسرت و دریغ نماند
که حسرت و دریغ از امید زاید چنانکه گفت :

از مادر ایام درین تیره مغاک — هر بچه که زاد نام کردند دریغ

و امید منقطع کردن نه آنست که از شخصی یا از کاری یا از آرزوئی امید بکلی
که بدین طریق هر دم نو مصیبتی بود که چون از شخصی بگسلی بشخصی دیگر
پیوندی و از کاری امید برداری در کاری دیگر بندی بلکه از امید خود را
دور می‌باید کردن نه امید از دیگران برداشتن و با خود نگهداشتن که درخت
امید نه از تخم نیست که امید از فریب و غرور زاد و فریب از غفلت و بیخودی
خاست و جهالت نفس از حب جسم بر آمد و خیره شد اکنون ای مخدوم بر جان
و اگر او را هیچ راه زنده انگارد که در کاشان است و تو بنوشتا باد نه از جان
نوازشی و مددی بجان وی میرسد و نه از جان او اثری بجان تو
پیوند او خود زنده بود تمام از تو مستغنی و تو همچنان زنده از او مستغنی
بلی پیوند امید باطل باشد و این همانند و از اوست فی الجمله خود را باید تنهائی
درست در این حوادث پای برجا کن که هیکل جسمانی که بصفت دو دنگار درواند

آزرده و غلط کرده و در جنبش و حرکت آید و کارهای گوناگون و آوازها
مختلف از او برآید آخر تا چند ماند و تا کی پاید سرانجام گداخته و مستحیل باید
شد و در پس علیه السلم گوید در فصول الزجر النفس ای نفس این مرکب و کشتی که تو
در این دریای کون و فساد داری و بر آن اعتماد کرده آن هم از آب این دریا است
و بصفت سخت و ستبر شده است مبادا که ناگهی گداخته گردد و آب شود و تو
بی یک مانده در دریای بی کران و غرق شوی و این اشخاص و این تنها که تو
ایشان را پسر و برادر و دختر و خواهر نام کرده همان آب است متغیر و فاسد
که بصفت ستبر و سخت شده اند و امید آن را آشیانه کرده اند و خانه و دد او
جادوئیها و سوداها پرورده

آبی که بروز کار بندد گنجت — تو گر پسرش نام نهی کاهی دخت
خانه شد و پندارد را او رخت تا — دیگی شد و امید در او سودا پخت

بنیاد چنین است پس روشن شود که مردمان نه باندن و نه زادن جانوران شاد بودن
و نه از رفتن و مردن اندوهگین و غمناک در خور است راه است پرده
و هنجاری است کو فتنه و روندگان را تا آینندگان را حال غم رفتن روندگان
بشادی آمدن آیندگان همی گسارند نه از آن غم را حاصلی و نه از این شادی را قراری
و ضایع از آن عمر شناس که در غم بی حاصل و شادی بی قرار سر آید گفتار
دراز شد مبادا که دل در و ملالت نشیند بگیر و ش بادران جمله در خطاب تنک
خواهی و دعا و آفرین جمله مجتمع اند اسباب سعادت مهتر باد و قاعده بندگی

و روشنی مغفرت و مقصودها حاصل و رنجها زایل و عطا روشن و
شکیب بر حوادث و مصائب والله تعالی والی الاجابة والانابة والحمد لله
حمدا کثیرا و صلی الله علی سید المرسلین محمد و آله اجمعین

ومن افاداته

رب العزة تعالی جده و تقدست اسماؤه آگاه است از مکنون دل
و ضمیر روان خادم که در باره احوال و افعال و اقوال مجلس سامی
شمس الدین ضیاء الاسلام بر چه صفت نیک خواه و فضیلت جوی
باشد و همانا که دل روشن و ضمیر پاک مبارکش بی شک باشد که این
سخن از دعاگوی غرضی و تکلفی نیست و حامل بر ذکر هر عرض این حال
غرضی جزئی نیز و سبب این اتحاد جنس جز مناسبتی فطری و موافقتی خلقی
نتواند بود و تا بسیار کی از این صوب رحلت کرده اغلب اوقات بدل لقا
جمال و مشاهد بزرگوار بوده است و امید دلبستگی بغایت و دانکه از
محاسن و فضایل نظری و خلقی هر چه شاید بود بباشد و هر چه که
بود است فزایش گیرد و هر چه اشد سعادات عاجل و آجل او تواند بود
همه با سباب امداد و توفیق مبدل شوند و تقصیری که در مکاتبات
رفت تا این غایت از آن بود که دل از نیت و همت و ارادت بتحویل انامل
و اقلام عمر می سپید و در این وقت نیز که دست قلم گفتیم که بکار آرد چون
نیک بنگریم هم بکار است که احوال چنانکه هست بدین بیان اندکی که

سست انگشت مشروح و مفصل نشوند و نیز آمدن رساننده این خدمت
ناگاه و بر فور اتفاق افتاد و این عزم سرایی اندیشه پیدا آمد و مهلت درباره
گفتن و نوشتن یافته نشد و کار بر منوال معنی این بیت میرفت :

کوتاه کنم قصه که بس مشکل بود   دارندهٔ نامه نیز مستعجل بود
پروای نوشتنم دمی نیز نداشت   دستم که گهی بر دل و گه بر سر بود

فی الجمله چنان میخواهم که وجود چنان عزیز بود که آن شوق وصول
بجناب و هیچ فتور نکرد بلکه هر دم روز افزون بود و بعشوه و لواعض
وجود قناعت کردن و خرسندی نمودن نه کار مردان است و اگر پوست
خوش است تا حدی است که خود را از آن باز نتوان گرفت و مغز بسیار
خوشتر بکوش تا از مغز نیز چاشنی برداری و پس اختیار باشت آخر خلق
جهان تا که برگ خشک خرما خایند بنام خرمای زلیکن معذورند که بیشتر
ایشان و اهل بقاع از درخت خرما اثمار دور و محروم مانده اند و چنین
شجره در خاک سرد سبز نروید و بنا الله جسمانیان و خاک نشینان از دو فی
جان گو باد روح مقدس چه چیز دارند و دبیرهای رنگ نیز از صنعت
و استادکاری نفس رنگ آمیز کی آگاه بودند این مختصر بیش از این نیز شاید
اولی تر آنکه این مکاتبات دست را ایشان فهمند دل باز گذارم خدمت و آخر
بحکم انعام و تفضل بخدمت مهذب الدین رسانیدن بر اوست که از شوائب
زحمت پاک کرده به بخدمت منشیان سپارد و رساله جامعه چشم دارم که بدست رساند :

و معتمد بخادم رساند و اگر تمام نشده است دل در آن بند نداد که غرض
ختم کردن آن نیز است و آن سخن نیز نباید هرگز تا بدان ختم شود لو کان
البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و مقصود دیدن
مواقع اقلام شریف مخدوم سخنان بیش نیست نحمده ذخر النفس چنان بد
که بخدمت نبید و نظر مبارک از مطالعه آن خالی نباشد بیش از وفات
بخدمت فرستاد سعادات دو جهانی مهتد باد و اسرار روشن دلی موید و مخلد
باد و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی سید المرسلین محمد و اله اجمعین :

فایده : تخم وجود آگاهی است و برش هم آگاهی و در دماغ هر حشو بید
نامی وجود است تکب و چیز درست توان کرد بمجاهدت و تجرید مجاهدت آنست
که در بلا صبر نماید تا ثبات اکتساب کند و بثبات توان یافت که وجودی
باقی هست که اگر صبر و شکیبائی نتواند نمود وجود او بفناء صبر فانی شده
باشد و تجرید آنکه بکسب چیزها را از خود جدا می کند و می بیند که هیچیک
حقیقت او نیست بلکه اگر از آن اوست غیر اوست و چون همه عوارض و غواشی
رفع کند و ببیند که اگر چیزی بحالی و صفتی در یابد که آن چیز هست که
حقیقت ذات اوست و همه چیزها بوی ثابت و قائم بودند و چون هیچ چیز
نمانده است جز آن چیز پس او بچیزی دیگر قائم نبود و آنچه بدیگری قائم
نبود بخود قائم بود و وجودش از خود بود فنا بر او روا نبود پس وجود

بدین دو حال درست و واجب شده باشد یکی از روی عمل که مجاهده عبادت
از آنست و دیگر از روی علم که بجز بدین عبادت نازل است والله الموفق المعین

بسم الله الرحمن الرحیم

خجسته نام نخستین را که آغاز هر سخن است گویند مایه و پیرایه و طراز گفتار
گردد پس گفت مردم هست و هستی مردم مردی مردم خواست و مردی مردم
جز مردم نیست پس گویند که انکه مردم هست گفته باشد که مردم مردم است
و درین سخن هستی بود پس گفت مردم داند که مردم است و آگاه است که مردم هست
و روشن که او مردم است و این دانش و آگهی و روشنی وجود تمام مردم است
و وجود روشن مردم است و عقل اول مردم است و وجود ذاتی مردم است
و وجود ضروری مردم است و وجود کلی مردم است و وجود اصلی مردم است و وجود
بسیط مردم است پس گفت مردم آرزومند دانش و محب دانش و کوشنده سوی
دانش است و داند که چنین است و آرزومندی دانش و محبت دانش و کوشیدن
در دانش شاخ بدانش اول و نفس مردم است و زندگی و جانش پس گفت مردم
سکالنده و اندیشه کننده است و مردم است گوینده و مردم است کننده و سکالندگی
و اندیشه کاری و گویائی و کنندگی شاخ و فرع نفس مردم است و طبع او پس گفت
مردم است بی خبر و ناآگاه مردم است میرنده مردم است گنده ... مردم است تباه
پذیرنده و بی خبری و ناآگهی و میرندگی و گندگی و تباه پذیری شخص مردم راست

و شاخ و فرع طبع اوست و شخص مردم آلت کنشهای طبع اوست و طبع مردم
کارگر نفس و نفس مردم پرتو و اثر عقل او و عقل مردم تمامی و روشنی وجود
او پس گفت شخص مردم اثر و تمثال و نشان مردم است و مردم بسیار نیست و
اشخاص مردم بسیار اند لکن اشخاص بسیار بمردم یکی اند که همه مردم اند و مردم
با اشخاص بسیار که هر یک از اشخاص مردم و اشخاص مردم چهار صنف اند صنفی
انکه در ایشان از مردم هیچ پیدا تر از تن نیست و صنفی دیگر که با تن کارگری مردم
نیرو از ان و سه دیگر آنکه آثار نفس مردم از ایشان فروغ دهد از محبت و طلب
دانش و شوق سوی آگهی و بیداری و دانندگی از ایشان پیدا بود و صنف نخستین را
شومندان گویند و دوم را کارگران و سیم را روحانیان و چهارم را روشنان
و دورمندان و الهیان گویند و هر صنف فروتر از صنف برخود مهتر باشند
شومندان از کارگران بکارگری رسند و کارگران از دانش جویان و مشتاقان از
روشنان داننده روشن و دانا شوند تن کارپذیر است و طبع کارگر و نفس کار
فرما و عقل کاردان و کار وجود و از این اشخاص اصناف الهیان و دانندگان
و روحانیان و دانش جویان در حیز کمال مردم اند و دانندگی تمام بفعل و دانش
جوی تمام بقوت و تمام بفعل آنکه بخود تمام بود و از تمامی او آنکه فرود او
تمامی پذیر بود و تمام بقوت آنکه نه بر خود تمام بود تا آنگاه که بغیبت تمام و
روشنی دانندگی بفعل ناقص بودن نیست گردد و تمام و روشن شود بفعل و
آموزنده آموزاننده گردد و چون کار وجود آموزنده و آموزاننده در آید نیست

که روشن و دانسته کرده و تا دانش جوی اندانده چگونه فزونی گیرد کنون
گوییم آموزانیده را داننده بفعل گویند و آموزنده را داننده بقوت و داننده
بفعل دانش دهد و داننده بقوت دانش از او پذیرد و داننده بفعل دانش پیدا
بود اعنی روشنی وجود او دار روشن بود اعنی آگاه بود و از آگاه بودن خود آگاه بود
و دانش داننده بقوت پوشیده بود اعنی آگهی دارد و از آگهی خود خبر ندارد و
روشنی و آگهی داننده آنگه گردد که از آگهی خود و همچنانکه داننده بفعل باشد
بقوت باشد داننده نیز بفعل باشد و بقوت بود و داننده بفعل هر دانشی که
پیش بود و داننده را بقوت همچنانکه داننده بفعل بداند که بیشتر بود از داننده
بقوت پس دانشهای بسیار بترتیب تواند بود یک از پس دیگر و هر دانشی
بدانسته پیش از او توان دانست تا نخستین دانسته رسد که آن دانش خود است و آن
دانسته کرده او هیچ غیر نیست و اختلاف نبود و معلوم واحد نیز بود از آن روی که
مبدء معلومات بسیار بود و معلوم ضروری و ناچاری بود از آن روی که نادانستنش
ممتنع بود و معلوم بذات بود که دانش جز معلوم نبود و نه معلوم مثل جز دانش و
معلوم بفعل بود که خود روشن بود و معلوم پوشیده نبود روشن و بفعل بود
و این حالها که بر شمرده شد از قوت و فعل و بساطت جز بساطت و واحد و کثیر و
ضرورت و نه ضرورت و بذات و نه بذات همه بدانستن خود دانسته اند و دانستن چنینها
دانش تصوری خوانند و دانش نخستین و آن دانستن چیز بودن هر یک از آنها بود و
دانستن آنکه هر یک از این دانشها با دیگر پیوسته است یا نیست دانش تصدیقی خوانند

این دانش دوم بود و تا دانسته تصوری دو یا بیشتر نباشد دانسته تصدیقی نبود
مثال دانستن تصوری دانستن هوا و دانستن سبکی و گرانی و تیرگی و روشنی
و مثال دانستن تصدیقی دانستن آنکه هوا سبک است و زمین گران است و خورشید
روشن است و خاک تیره است اکنون از سر گیریم گوییم ما بلفظ دانش پیدا بودن
چیزها در خود خواهیم و بلفظ داننده پیدا کننده چیزها در خود و بدانسته چیز
پیدا کرده را در خود و بلفظ جهل ناپیدائی چیزها در خود و بنادانسته ناپیدائی
در خود و بنادان پیدا ناکننده چیزها در خود و این سخنان شرح لفظ دانش اند در
حد دانش که دانش را حد نتوان گفت که حد گفتن روشن کردن چیز بود بچیزی روشنتر
و پیداتر و هیچ چیز نباشد روشنتر و پیداتر از پیدائی و روشنی ناپیدائی و روشنی
شود بوی و دانسته یا یکی بود یا بسیار و بسیار پس از یکی بود و هر که یک دانسته
نبود و بسیار دانستها نتواند بود و دانشهای بسیار ما هر یک جدا از دیگری
دانسته بود چون دانستن آسمان و دانستن آتش و آب و باد و زمین و زنده و مرده و
مانند این و چنینها را دانسته های مفرد گویند اعنی هر یک بجدا دانسته جدا از دیگری
و دانشهای تصوری خوانند و تصور دانسته شدن دانشهای مفرد بود و قسم دیگر
از دانشهای بسیار آنست که با هم دانسته شوند و دانش تصدیقی از آن جمله است و
تصدیقی دانستن پیوستن دو مفرد یا بیشتر بود بهم یا ناپیوستگیشان با هم چون دانستن
آنکه پنج نیمه ده باشد یا پنج نیمه هفت نبود و دانسته مفرد تصوری باشد که بسیط بود
اعنی پاره او و همه او یکسان توان دانست چون دانستن معنی لفظ چیز و چندی و چونی



۸۰ باشد که مرکب بود از چند معنی دانسته که همه با هم آیند و یک معنی دیگر شوند چون
معنی زنده و داننده و رونده که هر یک معنی جدا بود در دانستن و چون همه با هم
آیند معنی مردم بود و معنی لفظ مردم معنی است مرکب از هر سه دانسته اعنی زنده
و رونده و داننده و معنی مفرد اگر بسیط و اگر مرکب بوده باشد که کلی بود و باشد
که جزوی بود اما کلی دانسته بود مفرد که اگرچه بخودی خود به آن او را یکی توان
یافت چون لفظ موجود که اگرچه در خود یک دانسته است لکن با آن حرف بسیار توان
یافت چون این موجود و آن موجود و همچنین معنی مردم و جانور و فرشته و دیو
و اما جزوی آنکه همچنانکه در خود یکی بود در آن حرف یکی توان یافت چون این مردم
و این جانور و این کار و این آنک که بوی اشارت حرف توان کرد و چون دانسته مفرد بسیط
نباشد بلکه چند دانسته هم آیند و یک دانسته دیگر شوند هر یک از این دانسته‌ها
وصف مجموع خوانند و مجموع را موصوف هر یک و باشد که آنها را محمول گویند و
مجموع را موضوع چنانکه در مثال گذشته پیدا است که زنده و رونده و داننده
هر سه با اسم مردم بود و مردم مجموع هر سه و هر یک از ایشان بصفت مردم شاید کرد
چنانکه زنده صفت بعد مردم را و همچنین داننده و رونده وصفها پاره دانسته‌های
مرکب باشد والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

حسب الاشارة حضرت مستطاب آقای حاج سید نصرالله التقوی الخویی مدظله العالی
تحریر شد و انا العبد محمد علی عبرت تخلص فی یوم الاثنین ثالث عشر ذی القعدة الحرام سنه ۱۳۴۷